



مضامینہ کتب خانہ محمد علی شاہ

کرده سراسیمه چو اهل سفر
درنگ پو هر چه بود در نظر
بر سر هر ذره نوشته ذکر
حالت او را از قضا ندر
آدم جن پرری از منتش
گشته عیان از صفت قدش
کرده نماند در دل این چرخ پر
جو ضیاءات در تمام سیر
بیخ کل لاله این روی دهر
برده ز ذکر خوش ادب و بهر
شمع و چراغ همه روشن است
بوی خوش هر گل کفش از
رحمت آن انبر که بار و بهار
هر چه گرفت حیات از ابد
بر چه شاد است بقدرت عیان
ثبت نمودست هر ذرات
جاذب این گردش پنهان
ماه و خورشید ثابت است در چرخ
در نظرش کرده همه کار و چرخ
نابت سبزه بهر یک فلک
جای گرفت چو فصل ملک
مصانع مشغول کل دایره است
کرده عیان از همه که در جهان



شماره ۵۳۷۲
کتابخانه ملی ملک - تهران
استان قدس رضوی

۱۳۵۱ - اردیبهشت ماه ۱۳۵۱



۱۵۶۱

کسبند افلاک از ان در درین	نه فلک جبرخ بسع لکن
هست جز این نیت جل و فلک	بیزند از ندرت او جوتک
این فلک نه فلک زادت	در امر جا خاتم مافا نعت
ان ز علی را در جا پیشوا	در امر جادان و صی مصطفی
در امر جاصید و صفدر امام	در امر جاب تکریم
در امر جایشرفدا شد اکمل	در امر جایشرفدا شد دلیل
در امر جاسور در اهل صف	در امر جایشرفدا شد دلیل
در امر جافرد غایب چو نور	در امر جایشرفدا شد دلیل
نام از ان هر موراد	مقتی احکام ز پروردگار
کر چه بنان و صف کمالش نوز	پراهِ کل و جالش کشود
کنه کمالش بری از عقدها	قرب و حالش بری از نقدها
ضمیمه سوغن چو ذرات	نادر شد ذرات بری از نقدها

کمالش

تمت در بیان قدرت خانی در نصیحت مکاران و در بیان که غرض از این مکتب
 در وقت است که نال این صلی الله علیه و آله می رسد و وقت لایحه می
 مقرب و لایحه می رسد



که بطل خلق نبرد از کمال	از نظر بهیت نور جلال
همی نگیرد وسطی در میان	تا که شود اهل مقرب عیان
خانی خلق او تش زادی	نیست بجز وقت و کرمی
خلق اول نیست بجز خانی	از پری از ملک آدمی
تا که شده اند مکان از زمان	شد اثرش از زمان مکان
همی خدایند بدی لامکان	قدش از خلق کردی مکان
وقت مشتق بخلق عیان	در شدی خلق زنده زمان
وسعت خلقت خلاق دان	جوهر این خلق زمان و مکان
وقت و مکان کشت لطیف	تدریجاً وقت برای مبین
سیکندش جذب عشق دور	کو کمال تا ابد اول نبرد
تا که گویند چنین در دست	ساعت و وقت از آن نیست
کز اثر است عیان این کشف	ساعت و وقت ضرایب لطیف
پیش که است چه عرضی	بهر مکان اهل مبین
کردش ایام بر دور گذر	در عشق از عرش پیشتر

و نبی عقیلی بهشت برین
 که بنور ساعت در میان
 ساعت مفتی که خداست
 بر دو آن خرد یکی کوک او
 که بفتد سری نظر منتش
 اول و آخر جو جهان رافت
 هر دو عیانت از آن دنیاست
 جز خدا که بر آید از کون
 مرغ در آسمان آری درو
 در هر افلاک عقلی نفس
 وقت نای بر اندکین
 زیر نشین اعظم این نبین
 چون برسد وقت سحر خدا
 ناله قدوس بر آید کل

وقت نماید جی می کلین
 وقت نکرد در بیمه خود عیان
 کوک در عالم بهمان کرده است
 پنج از آن الف بخیه است
 عقل اهد هر شش از آن صفتش
 نورش از آن صفت است
 است در آن وقت نماید صفت
 نیک نماید هر پنج برین
 عکس نماید بصفات کون
 خلق نکرده ملک چون فرس
 ساعت وقت نکرده عیان
 بانک رب نکرده چون فرس
 ناله سحر کشد در ست
 پنج از آن در هر جایی کل



هر چه شده خلق ز روی خلق هست حیات همه از نام حق
 هر دو جهان هم خلق خدا هست زناش همه با هم بپا
 خلق خدا گزانی ستم داشت ناسترانی تن و جان کد داشت
 ذکر خدا در زبان سارتر خدا شناسش بکن آغاز تر
 تا که نباشد ره انکار برده اند بر ره کراهیت
 ذکر خدا تاج نهند بر سر پرز لای بکنند افسر
 جبر و خفا ذکر خدا کوی تو بهر خدا ذکر خدا کوی تو

کنند اس

فی نفث السنی صلی الله علیه و آله

نفث درودی که نذر فطیر نیست جز از کفین آنم کویر
 آنکه ازل خلقت ارشد بنا کشت عیان از مهر کبریا
 ذات خدا خلق یکی نور کرد از کرمش نور خودش بر سر کرد
 بود چو بالقوه آن نور پاک از زبر عرضش برین تابان کرد
 هر دو جهان از خلقی و از صلی بود چو اسرار در درختی
 روح کلش نام بذات صفات هر فرد آن عقل کل ذی جات

چون نظری نظری حق نمود
 کرد عرق کشت عیان بجز بود
 مشعب اندر ظهورش خفی
 باطن آن صید در ظاهر نی
 صورت مرغیش نمود احوال
 تا کندش غرق بنور جمال
 نعمت چنین اقرب قرب خدا
 ایح متن گفت که باشد سزا
 در خور آن نعمت خدا را سزا
 آنکه عزتش سوبی مواج شد
 چنان دولش نور خدا را بود
 دید همان مشعب از نور خورش
 آنچه جز از دولت بناج شد
 صورت غیبی که خدا فرید
 غیر علی هیچ بند زو به پیش
 فطهر کونین ز محمد نسق
 نیست جز از محمد را احمد برید
 وجه خدایی که فتایش است
 باطن کر نین ز علی با سبق
 چیزهایش چو بر او باشند
 برز بر عرش خدا داشتند
 رحمت حق اوست که سبقت
 بر همه عالم ره رحمت کشود
 روح کل عقل کلش نام کرد
 رحمت او را بعد از کون عالم کرد
 شد بعد از شهود زمین زمان
 انطافند سبب مبین و کمان

خود

بست چرخ نارباقان کل	ناکه نوازند نی و نسل
جلوه زنده است نوازش بر	لیک نشد نازش مغان او
چون ده دود است معاشش	کوشه شعله است مرا در انظم
تا بنزد اکی جزا نشد بست	است مراد را بحقیقت
دین خدا چون بخت رسید	رکن جهانش بسر رسید
سد ولایت بود آن کو بنی	باطن خود است مثال علی
موسی ازین بهره بنزدش غطا	خواندش کردی خضرش خدا
نغمه قانون بنامی ظمور	کرد عیان گشت بدلهام حصور
زانکه ازین دین طریقی خدا	نیست بجز توبه سیم ادا
هر شبی بخت بقدر کمال	عضدی ازین بگوید اهل
ناکه محمد آمد در هم میست	بگویدین گشت بری انگشت
بست بنزکیب کمال وجود	هر که بدو گشت فتا یافت جود
رحمت حق با یکی نیست بسی	کر بستندی نجیبان بسی

در روح و تنقید و ولایت و باقی ان شاء الله و سلام الله علیه

از ره در رسم من پیدل کبک	باز شوم علی بن نجیب
خانه من محو نوز حبیب	فانی مطلق شده ام در علی
کبک علی شیر خدا مر نطق	کبک علی قدرت حق مصطفی
کبک علی سدر اهل روشن	کبک علی نافه لاریشن
زنج بنول الله وار البقا	کبک ابی غم مصطفی
مدح بقران تو بخوان انما	شاء ولایت که بگفتش خدا
زانکه جز او نیست مثال نبی	ایه نزار است بشان علی
بهر محمد شده مشکل کش	آمده در شان علی اهل ان
بیشک و رب ز علی از ابدان	لیک هر آنچه کریمت بخوان
مهدی امدای صف او بود	مصد شده راه خدا بود
بر او صاحب رسول خدا	صد نشین است مصطفی
بر او اهل صف مصطفی	بشرد اهل صف صید
برده شرف خرد از آبی او	بروز در سلان ز غلامی او
کنه کمالش زسد بهیج نقل	وصف علی بهیج بنی نقل

پارده مصفوم ز بطن بنول	بعد علی گشت صبی رسول
مصاحب جنات محمد مر	هم تن ارم جان محمد مر
کرده خدایتان ایکی انبول	صد نشین یکال رسول
غیر علی نیست جویانان	خلعت عصمت بر پایشان
راهنمای همه ادریس	نور خدای بهر انبیب
روح همه الطیفه مصطفی	جسم همه ایستد روح ما
ازان نوزادان دشت بکشتان	روح امان خلق شد از جستان
خویش ز زلزله رسد در بقا	هر که درین نشاند رفت
تا که رسد روح تو بار جهان	خویش ندان تو بدان سرور
همسج کمره ز خوریدها فروج	ورنه کجا روح تو از دروچ
تا که شری حشر یکتان	عجب انهرمین نوزادان
بعد نبی دین خدا را نظام	نشاد ولایت علی اول لام
از بر حق آمد بر کل نام	پارده فرزند مراورا امام
کشته سرافرازان پیشان	امت احمد بعدا پیشان

هر که ده درویشی مقیبت	هر که یکی را بکند دروغیقت
هر که گزیند بشو و اندام	چاره محصورم بین نام
غافل بشیر و شیر مقندی	نام خدا گوی محمد علی
جعفر و موسی رخ در کمر	زین عباد شیر با فردا کر
معدی مادی که کند سر و پای	شاه تقی و تقی و عسکری
طوطی کافر بود و با خط	هر که جز اینان بود شمشیر
راست شمر راست شمر است	کشت نخب از بر شان شمر

در سبب نظم بر

کفت باین سوخته و غرقان	کامل از آدسج زمان
بر دل او برسد انبوه درد	وقت چو شود بید شد از بخت
می شود از مردم بی اعتبار	چهره پاکیزه او پر غبار
دیدی غولبست که کارش	عصر چو رکنت ازین محقان
مسخره درویش شود در بار	مردان اگر نکند خود کنار
از بر آن مردم مردار خوار	مصلحت آنست که سازند فرار



شغل خود آرد سخن عشق بار
 کمر بسته در کفای یک فیت
 میرد از امتحان کرد کار
 چون بتوکل شود ادا ابر
 کمر برسد و رفت شناسی
 بیشترین آخر هر صد بود
 و رفت چنین اندک بگذشت
 بر وصیت کرد دل را عمل
 گوشه گرفتیم سخن کشت
 نام کرایش نمودیم این
 سره آن خردن کنیم
 ناکه شوی عارف اسرار کل
 جوهر اسرار در او اشکار
 که تو بخوانی و نیایی بسیرش

ناکه بجاند سخنش با دیگر
 ناکه انبشش بود او چون
 چونکه غمزه است را حق قرار
 ز تو کیش را بکند مختصر
 قدر بداند در اهل در
 مردم از آن در زبان نوز
 سایه در آینه بجای کدر
 منتظر وقت که کرد بدلا
 اصل خلاصه بجای رسیده
 نوسن تحقیق نمودیم این
 دست آن بین ابد و در
 در نوبت اثر بوی گل
 کشته چو نیست دوم افکار
 را حق خورشید شوی سکرش

کشته شوی سکرش
 در سخن جان صاحب
 شکر و نیت بر او تمام



ز آنکه بود طوطا شمشیر شاه
مالا بد شاه ز فقر سپیده

که فعلی در نظر آید بکبر
بر سر روشش منقاد و دیر
خویش علامت کن بکند از آن
تا که گزای ز علامت کشان

در بیان استغناء از آن بر از صفات از وجود و غیر ذلک

در بحث بر وجود مخلوقات در ظهور و اسرار صفات

آن نفسی کان نفسی در بیان
همچو بند غیر خدا بکبران

بود خدا با خودی خویشین
فازع از اغیار زمین و زمین

با خودی خویشین همین خست عشق
مرکب بایشین نمی خست عشق

غیرت ذات احدیت که داشت
محو بجز هستی خودی که داشت

بجز حقیقت خدای هیچ مرجع
محو بدی اهره بد از فرد و هیچ

که چه نظرات و تشبیهات راه
هیچ بنیابند بدین شیعه

یک چو بر بنده او را صفت
ند در بحث معرفت کمال است

نی مدعی بود و نه بود و بود
نی صفت نه است علم دور

غیرت دانش بجز از خود و کوان
که چه این است که آن هم یک است

کردن تقاضای کرم عیشش	رحمت خود از قدم برفتیش
ذات چو بر خویش تجلی نمود	یافت از صفوت قدرت بود
قدرت او راست بود ارکان چهار	قدرت از آن چهار تو قدرت شد
ز آنکه جز آنها بقدری تمام	ز آنکه بجز اینها نظام نیست
حق و قدسیت مرید لطیف	قدرت ازین چهار بود با لطیف
قدرت او با همه ارکان شش	از همه اسما و صفات شش
اتم صفات کز او با صفات	است هر سرمان بهر ذرات
حل توان کرد هم او با همه	اتم صفاتی که بود با همه
ز آن بود ارکان به ششوی سر	چون صفت عدد که داخل شود
قدرت او راست جل جلال	رحمت قدرت عز او را مال
تابع انوار جلش جل جلال	گاه بگنجی نمودش کمال
رحمت او سرشکن قدرت	رحمت او چون فتح و قهر است
آنچه کند قهر جلش نبور	نور جلش دهد از او وجود
قدرت دانش بکمال جمال	کنت محبط قهر جل جلال

برده انوار جمال

لجس کن چو در آمد بروج

وقت نقضی ظهور صفات

هر چه از آن لجس کن بدید

انچه بشنوخ از آن قیاس

انچه بشنود از آن بگوش

علم السماء صفات این بود

خواستش آوردن شش در بود

رمت او کرد نقض قدم

بحر صفت کرد بهر افروام

مرد او از ازل آمد چهار

علم مثبت چو نقض قدر

قدرت او وقت اراده معلوم

خلق صفات آمد و بیک عباد

بن

کرد حجابی که نوزد مال

شد صفت قدرت از فرج

یافت اول صفات قدرت

گشت مالش حقیق سید

هر شیء از آن خواند بنامی مال

نام نهادند یک یک صفات

بحر الوعزم چو نمکین بود

نام نهش قدرت عشق در بود

قدرت عظمش بارگاه کرم

زان کنش اوست مثبت نظام

بیک از آن گشت چنین عباد

بهر شتابی اهل نظر

هر صفتی گشت کنده معلوم

سید صفات اسم که گشت مال



از نظر ذات چو بوشیخت
هر صفی را علمش نام است
خاصیت هر صفت از روح است
هر که دلش سهل معارف شود
باز ندیم در این کنج من
بدر خطور راه چون روح بود

آن شجر آرد و هزاران صفت
خاصیت هر صفت انعام است
روح درون فاعل و مفعول است
روح برایش در عرفان کشود
تا که ز عرفان بزی رخ تن
بهر معارف درش اول کشود

در بیان کیفیت روح کل دو صفت دم نخست فیه سی روحی در تمام اول
که آن فیه کان

کس صفت روح ندانست
که چه تن دم زود از او آنچه
او بی خطره عالم با ط
بر نو خورشید وجود لطیف
آن سرایان با خطه علاج
بیک خیالی کند این عقل
که چه غلط نیست روز خفا

چون در این سیر راه جا بست
ز آنکه بکلیش پیانندست
اوست محیط همه عالم محاط
شبنم کلهای پرستان
سکان بشود آفت هر از دواج
تا که بقس میشود دشمن
کان برزند سر زرقم رضا

دست اندازت از این
بافت حدیث از این



فانی مطلق چو بشد او بشق
هر چه ندید است بدیندم او
ایچه نوان گفت بگوید بخلق
گشت اول العزم فت مکره
نفی ذات احدیت چه بود
بود در جو دهر اشیا است
اول ابداع الهی هم او است
شان الهیست دوم پاکیزه
سین چو نهادی نو با حق آن
روح فتد صیست ز اسرار غیب
گر بندی روح در سین زهر
روح نه چیز است که عقل از کمال
قدرت حق روح بدان بر آن
روح کل قدرت پنجمش

باز نمایند و لش بر شق
سر خفا را بنظر موبو
ایچه تن گفت بنار بکین
روح تو شد نفی ذات اله
اگر فریافت قدرت در جو
کل اندم نفس خاست
هستی او بنده اکر ام او
آن الهیست در کمال وصف
میشود انان حقیقت نشان
او است بخود نایم از انوار غیب
مانش گمشتی احدیت ازو
درک تواند که نشند او مال
خاصیت روح ز قدرت بدان
موجب یای قدم در انیش



نعل صفائی که بود نعل نبوت	بجز چو سکن بودش نعل نبوت
چون سخن نمود بهای نفس	محو در عدم آباد خویش
نقش هر یک بقرار آمده	خاصیت روح چهار آمده
خاصیتش در هر جای پاک است	تا که بود در کن حقیقت است
چار بود خاصیتش در هر	نیز این چرخ بین در نظر
چهارم احاطه است در ششمی	لون روی و حرق دی و شوی
جای بداند یکبارم قیاب	با یکی خاصیت آن آفتاب
گشت از آن چار صفت مستغای	روح کرد آدم خاکی نژاد
کل از آن چار نژاد یار دان	ناطقه نفسش نژاد چار دان
خاصیت حرق در نقل او	خاصیت صفا در عقل او
آنکه محبط است ز بشند شد	خاصیت لون در درید شد
روح شمر در دشت ناکمال	جوهر ذاتی که ندارد زوال
بود اول خلق دم کبریا	ظرف گلش شد ملک زبدا
نور شاکست محیطش بحال	گفت شای احمد لایزال

شد شرمده همان مرغ روح

ز امر خدا غرقه آن بحر شد

قطره کلی که از دهنش جدا

چاکرت هر کوی بی رالف

آمد از آن بکر اشیا بدید

بودت قدرت بصغیر کبیر

ثابت در سبب رنک یارین

نام نهادند همان مرغ روح

در بیان جلوه‌ی روح الهی در این عالم

بیان می‌نماید که این روح الهی در این عالم

روح قدس آن ملک بافتح

ظاهر عالم ز طهرش برید

بود باو قدرت کلی چو عون

بند و بر هر پیر او یک شوب

لجری بی سلسل و بحر مشح

بال زرد قطره از آن نرسد

گشت عیان بیکر کل شیب

بال زمان گشت ز بطل و نصف

نظرات آن همه یکسان

ذره بالیده چو بد رنیر

عالم ذرات و بران انجمن

روح قدس از ره این کون

در بیان جلوه‌ی روح الهی در این عالم

بیان می‌نماید که این روح الهی در این عالم

صدرت آن صورت و پیش روح

باطن عالم ز بطلش جدید

بدر پر او قدر حب در کون

زرق قبیل ز نام آرند خوب

نور



بالقوه اش هر دو جهان را مال	اسفل و اعلا اش جلال جمال
سبده اجبای همه ذی حیات	منش و اعلائی تمام صفات
سبده او اصلی همه کن فکدان	منش و آثار مکین امکان
ذات قدر روح قدس خلق	قدرت کل بود با شیبای فرد
خاصیت قدرت حق را محال	نسبت جز از نذر جلال و جمال
خداش کل نذر مرید رسیده	بروم روح القدس از نور رسیده
تا که چو آتش کند از دی نغول	کرد در از د باطن و ظاهر حصول
گاه جلال آید از ان سر کند	گاه جمال آید از سر بلند
گاه شده طهر که شایسته فقر	گاه که از دو طرف برده بر
اهل بینش همه اهل جمال	اهل یارنش همه اهل جلال
تا که دهد وسعت آشنایی کون	هر دو جهان کرد از ان لون لون
ذکر خدا میزد از دجار الف	سر که بند محرم آن نطق و صوت
شد غرض ذکر خدا بجز هو	دقت چو غوغا در دل دریا بود
سر بر او در بهم نرد و مال	گشت هر پیر از پرورش اهل مال

جسته شبها ز نور جلی	ضمیمه است شد نور علی
بیکر نورانی در روح نجیب	آند شد بر شغل صلیب
قدرت حق کرد از دواشکار	جارده خورشید طهارت شکار
اوم روحانی خالی غیب	کرد مکان و بدل انوار غیب
لوح صفی که ندارد تغییر	سرمه ارواح بنی کبر
هست در دینت چه ای کمال	هر وی هر بنی هر رسل
مجد ز نیک نور چه پیدا شدند	قرب همان نور و صی آیدند
خاصه روح است از نورش	مثل بنی خلق شد از نورش
غیر است گشت معین چنین	راست در وصف دل پاک
امت ایشان بشد اینی عیان	غیر اتم این بود ایک بدان
الف دریم بال چو در مرغ روح	هر بنی دامت او در وضوح
سید اوابان ز الالهونم دانا	کشتن از ایشان ارکان کاران
موسی از آن بود که کرد الهام	امتی غیر اتم را است
امتی اهد اولاد او	به بود از هر بنی است

لوح که گشته ثابت محو است گاه
 کشت عیان بهر صبا
 تا که هر آنکس که بخت قیام
 کرد بگرد ز عمل اجر تمام
 لوح که نقشش ستر نزل بود
 محو بنوشش همه حاصل بود
 شرط و جزای همه ای لها
 کاه عیان گاه نهان صبا
 تو به کند محو در ثبات
 ثبت نماید همه بیکی صفات
 الف سیوم مالا بد او می
 با ملکی کو بردش محرمی
 چه ملک کو بود ارکان جود
 آده از قدرت خود در جود
 جبریل و میکائیل و اسرافیل و هود
 با ملک موت با عدنان نور
 کشت عیان بهشت کیمیا و عرش
 بهشت ایشان ملک است
 جنت حور و انعم مینان
 راحت روح همه اهل جلال
 هر چه بود مانده آسمان
 الف چهارم چون شد بال زن
 دفع و فترج همه اهل کمال
 در سه منزل همه آید عیان
 کشت عیان اهل زمین

شد ملک زیر فلک آگاه
 حافظ هر ذره پروردگار
 زیر فلک شهر زرا آید عیان
 که دهم ادراغ بر شش صدیق
 فاصله به نیست که ارم دور
 کرد سفر تا بناید
 بقدر و اگر بچش غلغله
 کرد بد دست عزایم رو
 خاصه به نیست بزر فلک
 است در اعراف بخیل ملک
 یافت عناد و مرا باید از
 نشانی بهستی بکمال نمود
 تا که ازین کردش چرخ آرد آن
 را به طه ضد بود اندر میان
 ناز و هر آب کشد خود بجا
 روی نهند باز بهستی بتاک
 کشت کشتی از لطیف جدا
 تا که بشد خاک با هر ضد
 ز از دواج عنقریب کو صفات
 کشته جادیش رسد بر نبات
 قوت نباتی چه بجز آن رسد
 اصل روانش سوزی آن کشته
 کشت کشتی از لطیف جدا
 اصل مرا باید که آمد بسبیل
 پستی بهسم که در او است
 الطاف بیرونی این حکمت
 بهد آغاز در بروج باصل
 راه عروجی که کند فریش دل

جزئی خود را بکل آورد تمام
 کثرت خود را سوی وحدت
 زین همگی کثرت باطن زید
 جز غریب ند بکل آمدش
 فرج کند متصل اصل خویش
 هیچ بینند جز از وصلش
 راصل مدش چو شد قربت
 انکه خدا جری بایش شتافت
 وحدت انسان بخیر این پیچ
 هر چه جز این دان ندر چو اید
 پان بگو یکی وحدت روح و نفس و جسم و یک ن بودن نفوس ان دن

و کیفیت سوال است و بر تبکم در عالم زرد و جواب قائلی

ای که نواری سر و فان گل
 بر سر بریت که من گفته ام
 در تو عرق چو ز کستان گل
 فکر نماند که بیای روز
 کو هر نیاب نهان در کنز
 هستی آن زرد و چتر آمده
 در معرف به بیان سفته ام
 صورت رخس تمیز آمده
 با طغش از باطن عالم شود
 ظاهر آدم ز دوشه منشیاز
 باطن آن نیز دو چیز است باز

جسم و مثلش شجر طاهر است
 کرمه باست و مثلش یک
 آن طرف روح مال است
 آن طرف روح فوار است تمام
 هر دو بهم نقب بنام آمده
 معنی زرد نیست بخزان مال
 فطرتش آینه بد تمام
 پرهنی دان تو مثلش تمام
 امهشش نازید در زو قبا
 هر نی آمده خبر لقمه دار
 جیفه خور هرگز نشود خوش نهاد
 عالم ذری که ازل شد عبان
 باز بتکرار بیارم سخن
 عالم زرد پر شد از آن چونان
 روح و مثلش شجر طاهر است
 برزخ روح و بدش چون محکم
 و بنظر طرف جسم مثل است
 و بنظر نفس نفس نه است تمام
 زانکه بتقلب تمام آمده
 یافت ز آب نشود مثل
 پیکر معنیش بیا بد تمام
 صاف و صلاست کد را تمام
 یکاندش باقی و با خود بها
 تا که بزنند چون سکر نزار
 جیفه خور هرگز نشود پاک زار
 فطرتش آن آمده یکسان
 تا که شود نیک ترا حسن خلق
 زو ملک روح بهم بد حال

مخوست خود و انرا ر خود	چو نهان از خود و انجا ر خود
غیر مای نبد آن معنوی	پس صفقت چو بود آن محفی
ضم چو بند عنقرش از لکجو	هینان کل در دل خشی نشو
همچو ز دسایه درین عایت	کر نرندانی که چسای بود
منتظر آنکه شوند اشکار	چو ز زشب بدای نبار
وقت عیان کشت ز جند	در دل شب روز طلب ذرا
مهر صفت بر مهر دلناست	کرده خدا خلق ندای است
کنه فالوایی آمد عیان	خواست چو افرازد از آن
پس نهان کشت و عیان نهاد	کشت چو افرازد است
بر حرکت چو زنا شدند	کشت چو روشن هم بینا شدند
زره از آن یافت دوباره چو	نور خود آورد چو ز با عیان
سور در افت در میان فزان	پرز خورشید چو ز با نمود
بانتند ایشان ره نازدینار	چو شش خورشید بزر افتاد از
در دشت نمانت طلب اندکی	فرق خود از خانی و از بندگی

بر نوزخ تو رس نزدی نوز
بهره ذره آبا کشتو

قند ذره آبا کرفت
پیرش کرد کد ز دفت آب

خویش غلام کشد افریدان
نظرت روز از اش آرد آب

دور کند راه باین آن پدر
است چو بر قند اش این توان

در دطلب کرد در خویش کرد
سخت نیکار بود در سفر

این سخت باز خریدم
کرمی راه دلش آورد برز

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بسیه عرفان بخریدم
از این همه باقی بعضی از ذرات در عالم از بسبب نبوی است

بجز نکرند هر طریق جفا	بجز نکرند قبول عت
بر هر پیغام ز رحمت رسد	رحمت حق از ره سبقت رسد
نشسته دین بشود حق برست	نفس در از خویش جدا بجا
سرف و حیوان صفت خویش	هر که حق عت نکرند آنظر
دارد بزرای دوزخ عالم نوید	از بی هم هر چه بینی در رسید
راحت عقب زالم بزرگس	کمن آیتان نه این بزرگس
هر که نگیرد آن بنور غیر عالم	شادی دنیا بغم آید تمام
مفلسی دزد دوزالم را فرید	مرد خدا راحت عقیقی نگیرد
شرط و جویافت بهمت گرفت	هر کسی از ذری قسرت گرفت
باز نکرند دوزالم و وطن	سرمه خود بجهل دوزان بی بطن
شکر نکرند بشرط و جفا	برخی از آن از بی نفس و هوا
نقد گرفتند و بجا نند آن	دعه حق نسیم نقد پیشان
هر چه رسدشان همه آید دست	جفت و دلشان همه بجا در
تا که بیابند عاف بران	دری بجزیت نکرند از وطن

بالقره شان را در بالفعل نود
 در بطن آیند از آن چه بود
 چون که بدین قدم خود زدند
 در شکم مادر خود سر زدند
 بگو فراموش نموند پیش
 از دطن واصل ادران خویش
 آنچه نموده بزند اینجا قبول
 از ره تخت رزامل و فضل
 در طلبش روی نمودند باز
 بالقره بالفعل نمودند ز
 باز نی آمدوا ض ر کرد
 بمرهمکی حجت خود بار کرد
 حجت حق برده آمد نام
 آمده تحویل نمودند آن
 از گشت فاصد عالیهام
 رخت کشیدند باطلات آن
 ذات کبی که نه ابایی اند
 در در جهان همچو زمان نبرند
 است قضا شرط بر آن خدا
 قدر قبلی خود اید با

در بیان حدیث از آن که در عالم زریکی بر نفوس طایفه دیگران شده بعضی
 از آن بسبب خطا و لغات آنها که حال انشی صلی الله علیه و آله و سلم
 بولد علی الفطره فاما ابواه یوردانه و یفترانه و یحجبانه
 چون هست بدیده گفتیم که بحر شرم کنی چه جویم



چون شد در قی نمودم آنکه	از بحر برون شدم بنا که
تا آنکه بری تو نیز ازین بهر	گفتم که بماند او بدین بحر
کردید بر آن برای حاصل	هر ذره ز ذره بقوس نزل
افتد به صلف آب مدور	از قرب نزل بهم همان ذر
شد این برای آب مقدر	آند چو مال آن مقدر
در کرد با بهمت دیگر	آب دار چو پیر بهی مان ذر
خوابه شیرانم بنوشند	تا آنکه فبای جسم بوشند
فارغ از کدورت هلاکت	کرد آنکه قب نظیف است
افتد بر عسبی مجر	کاهی در امت محمد
کارش برسد بعین انعام	اقرار در او بدین اسلام
عقلی ز روان بهد نظر کرد	ساش بچار چون گذر کرد
گرامت نبشرد و بی پاک	تا حد بلوغ لغز از پاک
حجت بشدش شهرت عرف	چون بر دمنو بحد تکلیف
ایند خبرش که در راه آرد	از بی طرف بخواب بیدار

با او ملک مذکر دل

سازند خبر ز ام ز آبش

کآن لقاوت نر شبیه بوده

میکش بتلافیش رفیت

لقه زلال جود در کن

از روزه و از نماز و از حج

میده نوز کوه و جود میکن

زنگ دل خور ز دای از ذکر

این خود ارسال کاند ز حق

تقصید پیر بدین خواست

نار و حساب او مگر پید

کس نیست که حق مکرز حجت

آن قدر که ام آت بهر

باید بتلافیش بکشند

باشد بجزا که ز حاصل

کایندم بنی نوعا پس بارش

خود بخند بر دل فر زده

رو کن چو عباد و در عبادت

زین جامه ام تاب بفر کن

دوری بنی ز مردم کج

تا باز کنی تر رشته ازین

تا هست فرت غای خود مگر

این بود خبر که سر مطلق

باید سعی که دین کند است

تقصیر خود از پدر بخوید

انعام با و ز روی قدرت

بر این کشیدن از کدشت

تا هر چو آب آن ترشند



از نفوذ وقت اهرم ششین

تغیر مزاج طفل سنی

خبری که مورد انی شریع

بگذارد به ما بش زارع

ویرانه و کور در شل و الکن

خدا و دهر و مرد و چرن

جلا و دهر و غول و دزد و مرد

معیب و مفتن و چوپا و در

یا عالم و فاضل و مقصد

یا صدق و کامل و موصد

ایده بطور این و آن اب

تا بدرد و او ز کشته مطب

این راز کنون که شرح

در بیان خاصیت صفت قدرت که جلال و جمال است و شریف

شدن از آن صفت اراده و علم و بیان غرض صفت اراده و علم

که ز تجلیست اول صفتش

باز شریف صفت قدرتش

بدشرفش معنی سرباست

و نیست تجلی جوهر اندر ذات

استی قدرت که بد از جلالش

استی بجز آن که از نیستش

کشتن از هنر و شرف

یکه یک بعد از آمدن

عاده قدرت او بهتمش

فرد مشکل تو به آن قدرتش

فرد مکمل علم آن قدر بر
 آنکه نراند که کند نیست
 قدرت او یک بدو در قضیت
 رحمت فہرست جمال و جمال
 گاہ نقضی بجلی جمال
 گاہ نقضی بجلی جمال
 قرب جلالش ہمہ قدر غضب
 نور جلالش صفت اشیا
 شد نور جلالش مرید
 خالصت قدرت او چون در
 شد زربیش عیان عشق کل
 عشق درین باغ بود بوی گل
 ز آن بود کہ کہ مریدی کہوید
 آنکہ مریدی بندش در جمال
 خالصتش بود شیر اندیز
 هستی زانش یقین و است
 رحمت فقری کہ بدش نیست
 مصطلح اہل صفات جمال
 کرد وجود ہمہ نیت جمال
 محو نور و یکنی را مال
 قرب جلالش ہمہ لطف و طرب
 جذب جلالش صفت اشیا
 علم شد از بند جلالش بدید
 ہر یک از آن خالصت و انور
 عشق بدان جاذب مجذوب کل
 عشق بود کار نی در سل
 عشق رنعتش بود از عشق زید
 ز آمد خشک آمد و شکر شد آن

لکنت

کلامی از حضرت امام علی (ع)

فقره اهل صفه احمدی
 آنکه مریدی بحقیقت کزیند
 همچو مریدند بسوی نبی
 طبع خوشش بای ز دنیا مید
 کرد چو گرفت صفات رسول
 سلسله فقر از دستش
 تا غلبه لای تمام ادب
 شاه دلایب علی ندارد
 عشق همان شاه دلایب بدان
 کلی آن عشق دلی آمده
 دوست ده جذبه معشوق کل
 جذبه معشوق از کار کن
 گرچه خدا را بنزد دست یار
 قدرت الله دید الله است
 و چه حقیقی که خدا در کلام
 گفت به ان وجه علی السلام
 در پان چگونگی انشاء علم از قدرت و اثره آن که عقل است

از شکر از صفت علم است

سید ابرار در پی آمد قیصر

با اهرکان بعضی است و کمال

گشت زنده است صفی استکمال

بر تو انوار جمال ندیم

بر تو روح الله گشتش محیط

علم عیان گشت مثال برید

روح ندان آن بعضی است و کمال

عقل کل از علم کل آمد بدان

علم طلب عقل زنا شیر است

گشت عیان از علم کل

علم طلب عقل بجز ظلمت

علم به خرد شری از جمال

علم گشت خویش با ثبات حق

سید ابرار در پی آمد صفت

چی ندیم آن صفت بی نظیر

خاصیت حسن جمال اجمال

علم شد شن نام ز پروردگار

انش کجی قید بر عجم

از شنبی عقل غور است بسیط

حافظ هر یک حکمی شد بدید

روح همین تو بجمال اجمال

ضرب روی از روح بشید در عیان

علم بقدرت که عقل کم است

بر تو عقلی که بد از روح کل

عقل طلب علم با طمان نر

قوت آن داشت بظلال کمال

عقل بر د علم بیضی و نسق

عشق چو با علم هم آغوش شد	ازد اخوابی رمی نرشد
عقل چو شد فرط کجاش حصول	عشق در اگر بمعنی نرزد
در نه جدایش یکای سید	بره ز منی بجای کشید
ز آن بود از علم لدنی نرزد	صورت از تابع معنی نرزد
موفقتش نام نهادن نرزد	کاخچه نشیند است بدید او نرزد
خارق عادت از سر نرزد	خضر صفت بره دیگر نرزد
موسس از آن حال تعجب کند	معترض از فارق عادت نرزد
از نه شود معنی آن یکای	تابع صورت چو بخردمانه آن
بح نیاید رعدان خبر	علم بقینش بکشد غصه
علم کشیدند بر نجر خویش	چون شتر بر دامنش نرشد
کل آن گشت محیط بفرط	جزئی او بر در جایش نرشد
نتم رسل را چو علی بار نرزد	عقل ای از عشق سبک بر نرزد
عشق چو شد باطن عقل کش	هر دو جهان گشت بجنایش
علم ازل گشت زنده ت عیان	سزند کل نفس نرشد از جهان

جام فراموشی حق نش کرد
 بر وجه استن دانش او
 علم و نسبت چو موج حقیقت
 لوح دریم جایی قضا و قدر
 نیست در سر قضا بعضی
 دانش کلش صفت حقیقت
 یعنی اگر نیک بود فعل کس
 فعل بد را سرزند از نیکو
 که کند او توبه را افعال بد
 دانش علم از نش انجمن
 نیک بود علم که توبه بر عمل
 علم چو بنود علی او را حصول
 که عملی را بنود علم خاص
 که کند از صدق علی و نیکو

بر روی

و آنچه بد است فراموش کرد
 سر قضا و قدر نش بود
 کرده از قدرت احدیت نیکو
 ثابت است در آن هرگز
 فعل در است بشرط و جوا
 شرط و جوا نشی بوی ارا
 نیک بود جواز فراموش
 اجر عمل بد رسد نش نیکو
 درست کند کرده اش از لوح
 یافته و نیست تغییر درین
 در چو کشته ز اتم نش بطل
 علم نباشد بود آن که غزل
 مجتهد از نسبت نباشد خاص
 پسر اش صدق یحیی آن فقیر



عالم اگر در علمش مستیست
 کرم چه چو بیستم بود آن چرخ سست
 عقل چو در راه هدایت
 چون که بود جزو من با گرفت
 دانش از گشت سید راه او
 هیچ نگرید دل آگاه او
 کلی اگر بود گشت انجمن
 علم و عمل بود بعدش ترین
 عقل کل از علم و عمل غافلست
 در صفت کلی حق نیست
 بود فراست همه علم رسل
 علم در است رشد روی کلی

در بیان حسن معشوق و عاشق و چگونگی ندر عشق مدبر بر مصلحت

بمعشوق بسبب نجات از یهوداتی و صفاتی و افعالی و اناری

و ظهور آن از صفات مریخی با مطلق اصل حقیقت

نذر مریخی چو بشد اشکار
 از صفات قدرت حق عشق دار
 به صفات قدرت حق حسن
 صدرات غیبی او ایل صفات
 پیکر نرانی و ظرف کمال
 به صفات احدیت مثال
 وجه که باقیست همان نیست
 علت غاییش همان نیست
 چرخ بشد او از کرشمه شکفت
 کل صفات ذات او را گرفت

نور سبعی و پیرانی و عقل

جمع چو شد حسن بشد نام او

عشق بشد اینه حسن داشت

عشق بشد حاجی بجز انفاق

عشق بشد برزخ عشق تو

عشق کند عشق و معشوق را

عشق دهد صبر عشق تو زار

عشق چو شد طه و لایا حسن

عاشق اگر عشق گزیند یقین

حسن دهد عرض عشق تو زار

که صفت حسن کنم اشکار

ناقصه حسن ازل اقباب

برزخ برش بر نور و روح و با

مشترک حیرت آینه عشق

»

نطق و کرا بخیر نیاید عقل

عشق بود دردی غما جام او

عاشق از دباقت کی صفت

عشق بشد بهشت وصال و وفا

عشق بشد بهشت وصال و وفا

خانه یکی بی سخن و جبر

در نه بگیرد که بجز آن قرار

ایینه چهره ربی حسن

عشق چو اینه غایب صبر

سازد از آن عاشق او نیفر

همچو بکشد دل عاشق قرار

مشترک عقلست چو ام الکتاب

تافته بر کینه خضر ابدان

عیب هنر را بحقیقت نند

طاق دوا بر دست دوتوس کمال	قبله مقصود جلال و جلال
چشم خورشش فتنه آفرینان	غرفه آن آمده عاشق کشتن
در که معراج دوتوس کجاست	توس نزد دست بر جیب است
نیست جز این سده معراج	شوق مراد را که بر دست راه
خال سیاهی که نه در نظر	شبنمه ز آن کشت دل بر فقر
طاق دوتوسی که چو خراب شد	نیم نظر عاشق از آن آب شده
خنجر ترکان بکف هندیان	آمده بر قتل دل عاشقان
این چه دماغت دو گونه از د	کشته چو خورشید بر روز
چهره او آمده بد منیر	عارض آمده مدد نظیر
شعشعه چهره رضا را د	لحنه زلف کلینا را د
آن لب دندان چو لعل و جوهر	چاه زنج کشته زینا قوت بر
سبیل آن عارض عنبرینار	پنجه چون مشک بدر دندار
بودی خورش زلف که دهایی بر	بر سر هر حلقه دود دال بر
جعد معبر که ز بولیش چنان	شبنمه کشته است دل عاشقان

کبیری شکین در زرش	کرده بنا کوشش بخود روی
فانت چون سر و چرخ	شهر چکان چون چرخ
ابن صفت حسن و آرام بود	وزیر او ششم انعام بود
کبیریت طلعت رخ چرخ	نقشش قدر صفایار شد
چرخ بخت بد نمود	ناله در اصل غماش کشود
ادش آثاری نسل صفات	چارم آن محراب آواز
خواهی اگر خویش مفصل	روند بخوان سبب ثانی
بهر نونقریر نمودم	باز شنود کرد بدست
چون نونانی صفت	کرده چرخ ابدیت خود
وجه خدا قدرت حق را بدان	قدرت حق ختم رسل را بخوان
باطن آن قدرت پاک نپی	نبوت بجز صمد و صمد علی
بیت انسان مکمل چنین	بود که شد خلق چنین
آحسن خلقش در پادشاهین	کرد خدا بر منرش افرین
پایان کلام ابتدا حقیقت مخلوقات و کیفیت خلق المیسرین از غزلها	



که از نسل جان بن جهان در جنس است که مال الله تعالی خلق و آنجا خلق من
قبل من از نسل در نسل که از نسل خالق است به جلالت بر روز خاصیت هر جان

قبل ازین آدم چار عنصری	خلق نذر مرده جان بری
گاه جهان را ملک آب داشت	گاه جهان را همه خردل داشت
ساخت ز خردل چو پراکنی	خلق نذر مرغ ملوئی آله
ناکه به بیند که کند از یقین	خالق روزی ده خرد را یقین
قبل از آن مردم بن جان	بیت بسیار بگردان
گاه خراب که ابا آن نمود	گاه همه آب کی پشته بود
خلق یکی دانه کرد بخورد	یک نفس آن آب جهان بود
گاه جهان را همه دیران بدست	گاه در دفتر که ابوان داشت
بیت بسیار ز قدرت نمود	بر همگی راه عدالت گشود
ناکه عیان کرد در آن جهان	ساجدش آن خست کل انبیا
قدرتش او در روز در جلال	بیت ناری شهاب طین مال
خلق در عنصر نذر او آشکار	جان بن جان که بدر جنس ناز

نسل عزرا زیل کسیر این مجلس
 کرد بانداک ملک بائیس
 نزعیت انداختند از قدرتش
 کرد بپند او بعلک فقتش
 بر ملک شملک آمد دیر
 هیچ بند غیری اینجا کسیر
 آنچه عبادت که از دوز سرور
 جز نیکو ازین راه سبب آید
 جمله طاعت نهندش باین
 بر سر بنبر چو بر عطا آید
 و آله از جمله بوقت پیمان
 کحل ملک بر حاضر شدی
 چون که افکند بران خلق و
 غنچه در وقت خرد آن خیر
 کرد و بنبر بچینش نشست
 بر رخ خود فضل الهی مبین
 کرد خدا خلق ندای بیدید
 که بود او اول خلق جدید
 بود خلق بشه نشان نوید
 جای هم در دل از کج پاک
 بیکر او را بر شستم من زفا که
 سجده بر او ام چو بیابد نظام
 تا که شد رجعت کفی خام
 مانیب من کرده و خرد محرم
 چون بدم بروم او را دم
 صدق بود کفن او را دم
 نام وی انسان بائیس آید

که از سر کمال
 از بران بائیس
 از کمال

بجای دهم سر حقیقت درو فاش کنمش به یسعت اذر
 درونی باز در وجود کون از برسد بر همه مخلوق غون
 همچو عزرا یل که از لطف خویش برده ام از کل ملائک پیش
 کمر نهند راه وی این پیش مسح نباشد بدو کون پیش
 زود برود باز رسد امتحان تا که خزان عمر را خرد یگان
 هر که گفته ام من از جان قبول رعد من به روی آید حصول
 در نه فتنه از امکی رتبه اش در همه جا لعن بود خطبه اش
 کوشش عزرا یل شنید این خطاب هستی علمش نند از خطر آفتاب
 علم و عبادت که بدو دل خوش سید هدایت مل خود را شکست
 هست عبادات اطاعت حق خالص اگر حق نه نیست بی
 مراد اطاعت طلبانرا اخیر نند عبادت رسد آن از ابر
باین خطه اتم صفی عه و اغد صد المین بر او بجزند دعوت نیست
 تا که بشد تربیت اتم صفی حق کند شش ناب خورشید بی
 عزیزانی خداوند ذرات جامع جمعیت خلق و صفات

قبله مقصود را که کاینات
معنی او ساختن نور جمعی
ندست او که در عین از کمال
بیکر جسمش از قند پرست
تا که باین صفت طاری و فعل
بود چو از سید پرست و کمر
اوست چو ایا و حوا الهیات
تا بچهل روز بر او از غم
بارش شادی نفس از جلال
ظاهر او هم سر سبزی گرفت
صورت او در نظر کل عجیب
حسرت حق که بعدش از حشمت
آند هر یک بتناشی او
تدات حق برود نفسش در ضم

بقرون

مسند کلین بر کن چو بهشت
صورت او باز سرشت انجلی
زان روید الله جلال و جلال
بر رخ او سرمد او را رشت
راه بی بند معزالن نقل
راه و زان کشت بکل صلب
جسم و شانش در جهان زانبات
بارش خرد هیچ نکراند کم
رجحت برود و نام بشد از جلال
باطن او از ملائیک نفست
در نظر اهل سما بدیهیب
لطیف قند اندیش از آفرینست
در صمد و پرستش اعضا بی اد
ایح و بانش نراندی قدم

چو ملک بیک چو شدند بجزش
نیز از آن گشت عزایل نام
دید چو او را چنین همبانی
عرض نمود او بخدمت کار
تا که کنیم بر مصفا کمال
رفعت کل غیر دل آدمی
خانه قبش چو نظر گاه است
چو که عزایل قدم در نهاد
سیر کنان آمد و پیچید و دوری
نیست جز این محرم السرائق
چون بشد او علم ازین انتساب
هر چه شد خلق و شد و بعد این
هر که جز او بند فرمان او
دید بخود روشنی نداد

از ره دور آمده کل نظرش
بهر تفریح بنمودی خسر
کرد تعجب از چنین صنعتی
رفعت سیران طلبید از کمال
مظهر انوار جمال احوال
یافت چو اینجا بندش محرمی
کشته نهان از نظر عیون
بر رخ خرواب الم بر کشد
کشته در نقش باب زری
زانکه بود زنده از آثار حق
گفت خلیفه است درین قباب
سجده که چو نباشد جز این
است یقین چاکر دربان او
بزه شد از دید خودش کل نهاد

گفت که حادث که سحرش کنم
 نیست در اسبجه آید کشف
 است چو آینه من در شمع
 بهر کسی که بود از خود لطیف
 گفت که این فرزند آدم
 خواست که آن بی ادب از
 آید چو باب دل آن سرفراز
 آن خودی خویش و نهانش خفید
 رفت از امرش فرق می گزین
 گفت که دستی ببرم در دامن
 خود یکی سبیل آتش نهاد
 دست غیب آید و پیش
 کشت همان شبهه امروزش
 کرد چو رستم در کج خلق
 خلقی آمد بر اویش می
 کرد غمزه چو عیان اصل او
 سبلی حق کرد سبیل او
 خلقت او را بی راس
 حلقه صفت او را زده در نظر
 جلوه طلب که بدند اهل ریه
 بافتند ایشان که سینه سفید
 کل متعجب شدند آن بزرگی
 غافل از این پس و چنان خبری
 که شده او عاصی در کاه حی
 مرکب خرد کرده در آن بر پی

سکه

بی

حالت آدم چه بلیسش	کشت میفکنند ز دوشش و آتش
رفته آدم که تفریح نمود	سرکشیش ساخت صد درو
یافت که این خبره یزید بن	حکم برآند بر زمین درین
گفت بمن وعده شد ما نم	برو جهانرا بکند تا بعم
لیک اگر بکند از دعد ب	من بکنم مزد و بخت طلب
رب جو کند دعد فرزند اهل	من طلبم از تن آدم خلاف
هیچ ندانست که رب را جلال	است یکی ممنوع و بیزال
آده مقهور برون زانندون	رو سیه اسبیل ریش کنون
داد خبر او ملک از غن	سجده بجزا بید نمود ای جان
ما که نورانی و ناری سزار	سجده کی است رو جسم نار
بعد ازین حال تعجب گمان	بکوشان گشته ز بهیت جان
دید ایشان دید سیه بلیس	بانقش از قرب فتاده آیس
منتظر آنکه چه حادث شود	ظلمت ابلیس که وارث شود
تا که خدا خلق شد ای نمود	باب هدایت بر رخ گل کشت

حکم نه سجده ادرم بکمل تا که از آن سجده بیابند کل

اگر کردن حق تعالی ملائکه را بسجده ادرم صلی علیه السلام و آلبا کروں

ایمن علیه السلام از آن که قال فسخه والا ابلیس

چونکه خطاب اهدیت رسید اهل سر را دل و جان در طلبید

جمعیت اهل سر رسیدن

کرده مشور زود بامر خدا

جمع شدند جمله کز زبان

غافل از آن حکم که بد امتحان

خازن جنت همه حور و نصیر

عنان و رضوان همه از عین نور

منتظر آنکه چه خواهد شدن

سکار بپس و امد زوا المین

جمله بلبس نظر کرده باز

که چه رسد حالتش از بی نیاز

که زنده باز بپا در عتاب

هستیش میکنند بکمل اضطراب

جمله بتدریج شدند مار کج

سجده را بپس نشد در وقوع

بنیم نظر جنگلی اندر کین

گشته همه راست برای یقین

راست شده آرزوهای قیام

حال غرایب چه شده در نظام

هیبت غر اهدیت رسید

ظلمت ارباب بلبس طلسم

چون نظر ملیت عز و جدال
جه نموند بکدم سجود
الست چو گشتند بیدند خوش
باز بکرازد سجود اگر
این حرکت گشت نماز شد
ساکن جنت که بزند مصف
از عز ابل چو تعجیل شد
هر که چو ابدال بر چنین خوش
ظلمت ایس از ایشان شد
انچه ملک تابع شد بطلان شد
خال سیه بر رخشان زدند
غیر حق سوختن پر زلال
کرد خدا خلق ند او خطاب
کز چه کردی نه سجود ای ایس

یا نفس ایشان ز تو تم زوال
الست چو گشتند عیان نمود
طوفی کنه غل شد بر گشت
جه نموند چو رفت این خطر
نزد ملائک چو سر این کون
کرده تعجب زده کف انجف
از خدا الست تبدیل شد
بر ز بر مصحف از ان خوش
چون اول تقصیر از ایشان شد
جه چو ایس بعیدان شدند
فر خدا کرد بیاضی سواد
فیل ملک کاهه ایس حال
وجه ترو به ایس انقب
تا که بجای بملایک ایس

گفت که ادخاک منم ناریک
 من نیچم انفس که کنم از خری
 کردم اطاعت بزرگش الفیض
 آخر کارم چو بشد انجمن
 گفت خدا گفت که بزرگ
 فعل بگردد ارباب نو
 با اندرانش نبین معرفت
 گفت اگر عمل کنی نزد من
 گفت چو رسد به اندرو
 زانکه بدل راه نباشد ترا
 گفت ز منم راه دی از حبیب
 از ره باقیش ایم برون
 کردند راه بدرون از برون
 کرد خطایش اهل لایزال
 نیست در اسبجه کتم نه بخاک
 واسطه سجده نو دیکری
 ناکه در انجام نبیم کردند
 اجر را باز ناخود تعین
 تا بقیامت که نودی غدار
 پست شد از جگر جهان کار نو
 نیست غلط بهمع مراد صفت
 نیست بجز دوسر در این چن
 راه بنیاد بطریق غلط
 دل چو بشد آنش نشد هوا
 میکنم اداره متش از وطن
 برکنم از دوسر به اش اندرون
 از دگرانش بزم ره کنون
 شرط جزا است قضای کمال

توبه او تا نفس آخرش

گرفتسم باز از ایل باز

باز فریمم همه بسندگان

هر که زیاده تو خنده زخم

کشته ز ایمان بحقیقت

گفت ندانی که توانم بدر

مگر تو کردی همه اصلاح او

باز خدا کرد خطایی در

با تو هم جایی دی اندر سفر

نظر کردن پیش از علم تمام بحقیقت و بیند کردن غیرت حق تعالی مرزبند آدم علیه السلام را

یز کی بخت بیسی نهاد

کز ره صفتش این چادر

علم لطیف و لطافت

چونکه پیش آدم حق کم باشد

اجر عمل باید از آن آخرش

که بجلال تو ایایی بنابر

تا که بیاشند چو شتر منده گان

راء همه عز دل اگر زخم

غیر همان مختص با کوزه دای

مگر تو تدبیر کنم بهر او

جمله فریبده همه افلاح او

هر که کند امر بهیت و سفر

پس بیاید ز خجتم بدر

گفت بختی باز ز روی عناد

میشود او باعث هر کوفت

کی زند آن از دل این خاک سر

حق علم آدم خود بر کاش

غیبت حق احسن خلق نیست
 کار همین آدم ها کی نیست
 الف یک جز است جوامع
 بر سر هر یک ملکی شد نفیس
 کل رکابی پست عباد عظام
 بهر فوایش ملکی شد کجاست
 خدام آن کلمه ملائک شدند
 خدمت خود را چون نفیس آمدند
 رفته همه بر سر آن کار خوش
 برده همه کار با طوارح پیش
 وقت را آید که آمد حق در
 از دم خود نفی مطلق درو
 امر بر روح القدس آمد که برود
 قدرت حق دوم حق دور
 بر دم آدم بد مدافع حق
 بر کنند آن شیشه آدم زمی
 دم جبر نهاد که مدافع بر حق
 روح نشد هیچ بدان کلمه پیش
 امر فرستاد بملائک همه
 عیش بگردید بدان و مدله
 تار به بندند و بطن در حق
 سازند از اند بیک بدن
 تا که هر قانی عالم نواز
 دست بطین بریزد بر ساز
 درش حق زور در آبی بدن
 صدت ملائک بندگی خدایان
 نازده شد از حق که بشد کارگر
 از ره روح القدس اندم کرد

نامه چو از سینه شصت
روح در آن گشت بخت
نامه سطر ببل صوفیان
هر که نه پر دم خود بسپرد
ارستی روح بی آفریند
ذره ایمان بزر زین عمل
هر طوفانی که زاری بسید
گشت نظرگاه خدا از قی
چون نظر روح در آمد نقیب
روح ایمن باز گرفتش بدیم
بر دم بریم چو میدند بد
قلب نظرگاه شد از بهر روح
اینکه کرد بد و شست زان نفس
خواست خدا چو شستش از دهم

روح بدان صورت بجای گشت
گشت چو پر ملک بود از ندا
جانی دهد خردم پیران
قدر خدا پرده او برادر
تا که ازین دیر سافر شد
کفر خدا چون بناید و عمل
غفلت افتد چو اورم و سید
جان تنگشافت از آن فرقی
برخی از آن گشت دگر سبب
عیسی بریم شد از آن مجرم
بی سبب غریبی بزار
نفس حق را در چشیش متوج
با همه دست بر او چون قفس
باز نماید غلط بی نظام

درین آیه از آن نظر است
که روح را کفایت آید

پرتو انوار جلال جمال
 کمرش را ز قدرت آن پیر زال
 بر تو شش می کند چو در سینه
 عکس عیان کشت در اندیشه
 ام صفات الله اسی نمود
 عطسه بزدام و شد و سجود
 سجده حق کرد با بسی شوق
 یافت از جوار اسی و رفیع
 سبزه شفت اسم بطور حق
 کرد بیان بهر حجج ذوالیقین
 اسم که حسنی است از دین
 رسم نجیب بملایک رسید
 آنچه نزدانی برای کبریا
 سر زاریش کنیم ما
 بر در کوه نند تفکر هر
 سر کربان نجیب هر

آمدن ام و فرشته زرد و نمیده کردن ایس با خود را از انوار ایشان

کشت چو ایس لعلین رسیده
 کشت فرمید کیش در راه
 گفت کراوم بد هم می بخور
 از ولدانش بر هم خود نصیب
 گفت اگر جفت و هفتی بود
 از ره جفتش بزم راه او
 چون دل خود دارد بکل برنش
 از ره آن قید شوم ز هر نش
 چون میرد قید زیادش فلا
 زان ره غفلت نش با

معدنی آن ادم مستحق در	بهر مرادیده ادا بشمار
برو بدرگاه خدا انگار	جفت طلب کرد ز پروردگار
نماند گمان بر دهنهاش	بود سر اسیر ز بی جانش
همدم خود مستطیع از خدا	تا که خدا کرد ببطفتش
کاینچه نظیر تو افاضت آید	بهر تو آن جفت تقاضا آید
بیک جانش شده حریت	تا که بود بهر تو حوری سرشت
چون بود آن حور بشی نژاد	رو بهیشت از که با بی مراد
خلق خوا کرد چو از قدرتش	روح امین دار از خود متشش
آید بر خواند ز حق خطبه اش	شاه شریعت شد از آن رتبه اش
چون ز نش او در خدا در وجود	شهر زرش راه بدین کشود
کرد خدا باز بدین نماند	زیر فلک است بهشت شما
دست حاکم بر دتا بهشت	باش در آن جفت حرارت
شهر زو بهشت پر مایه	باشو و غایب بر مایه
هست در و مالا بداری	منیت در و غیر بدل قری

چونکه بدانت که پیرس بد
 ز آن سبیش نهی بکلی نمود
 کرد خطایش که پیرس لعین
 ناخواری بازی او کوش در
 روی براه اصدّه تا شهر در
 بکند در پی داشت لبسری سما
 ارضی مقدس بود او را از نور
 از نم او ز غم و شغل فزات
 منزل از آج همه آبسب
 قوس عروج که آن راه
 هر طریقی قصر خدا ساخته
 هست در حقان وی از شک و با
 هست در و مطلقه دیگر سوا
 بهر کس بی کوشند اهل حق

از ره کندم کندش سز
 تا فتنه در کف و زرد صورت
 از شینش هست ترا در کین
 چند ترا در دل و در کوش در
 قلعه او را بند بی هیچ در
 خود بند او کم بدرون از هوا
 هست حصارش همه نور و حضور
 ملائکه روی شینش رنگات
 کرده همه بر سر اعراف جا
 شهر در از قاصد درگاه شد
 فرشت تخت همه انداخته
 بر غرش رایج مشک و کباب
 جای رجال الله همان پیشوا
 امر خدا یافته زین نسن



هر نبی اهرودی اینی بعینش کرد فراغت همه پل طعنش

قد معدف شد هر یک بکام یافته بر اجر عمل این مقام

هست در مرتبه کس کفو جای نبی الله اولاد او

هر که شود داخل غیب از ظهور باید از آن لشکر قائم حضور

سرور و سرار همه قایمست بندگی او همه لازمست

همچو بدانجا نندان از جنت تا که درین نشانیها درست

چو تکه بکشتی تو ز قالب جدا کشتی پرواز زودی بر هوا

آن قدمت بر او جا میرسد مثل تو بر روی اهرابی پرو

در نه چو فروری مانند ی بکل تا باید ز امر عمل منفصل

در بیان برخی از صفتهای شهر زر که جنت آدم است جمله ارواح بود پیرانش

جایهاست بهر دانش آمده در قفله بهر دمه منتظر روز قیامت همه

هر چه بود فوق بر آکن جای اگر هست با فوق آن می نماندانی که کنی انتقام

زانکه من از دیده دل دیدم حالت اشهر پرسیدم
 کل ز دل باغ زرش صیدم سینه ز بحرش همه نفیدم
 جنت زیر فلک دارم نعمت انداز در مختصر
 بود عز ازل تفکر کنان کمر چه مهر باز زخم راه آن
 گفت زخم از ره کندم پیش رغبتش آرام بسوی خوش
 دسره آرام بر تو آکنم خردش از طوطا بدان
 خود و هوا کندم آرام قرب کشت بکین بهشت آن مرغ
 ارض مقدس بشدش نظر ماند بخود تیره دل و بی مهر
 دسره کردن مس اوم و خود را پادشاهی در تو غیب کردن این نرا بخیزد
 کندم دنیا یک زندن بدن نشین بسبب آن لغوه و بیرون شدن از بهشت بعدان
 باز مگر ز کفم این سکنه را تا که شوی منجر ازین جوا
 از ره تفصیل بگویم سخن تا که ز اجمال رمانی نوظن
 خواست زند چون آرامش راه بخت سوری بهشت آن کسی
 زانکه بنده راه در آن شهر ز زان نتوانست بکنه زان گذر

سوی بهشتش بشود بکند	بروخیالش سوی آنکه چو مار
گفت که ای بار فریق یغنی	آمد و کردید باری فریق
باز کشم از تو بسی عتی	هست مرا با تو یکی حاجتی
طی قدم را چو تو نبردسی	هست کذا بر تو حق بسی
راه مرا طی تو چنان کنی	منیت ترا با و جهان طی کنی
جسم لطیفم برسان شهر	لطیف کن و در دهن خود گیر
سوی منیش که بود یارکی	ز آنکه در اینجا است و کار کی
سافته حق شهر را از آن	ادم غایب چو صاحب بمن
یاری طایرس لطیف تمام	کرد قبول و گرفتار بکام
بیک بنامزد و دانش برین	جست و آب از آن شد
گویی و زاری بنمودش بجا	تا که رسد نش بر روی
چپست ترا گریه ایام پیرا	گفت چرا از ره هر دو رخا
زود بدو زد و شد بدیم جدا	گفت که خو کرده دلم بپشتا
منیت مخدیه بچین شهر	هر که نبرد از شهر خلد بر

نهی

خوردن آن از آن شده بدید
خورد قسم از بجدال خدا
چونکه حوا اردن خود را آید
هم بپس بدیش را گرفت
مار شد از نظر او نهان
گفت چرا غمزه ای بفکار
خورد قسم از بجدال خدا
در نه پیردیش را بردن
بیده خلدت میات آید
چونکه می خواست پیریم
آدم از آن مهر که بوش بد
نهی خدا خبر بود بهر ما
گفت حوا خوردن این خورد
خوردن این خورد خوردن

کر نسب یک بد پیر خود
خبر بد این نکته برای شما
در دل حوا سخن او شنید
غم شد و او را بسرا گرفت
دید چو آدم غم حوا چنان
گفت شنیدم خبری سن باز
بیده خلدت میات شما
باز نمایند ازین اندرون
اکل از ساخت خلدت آید
زان سبب آورد بجا نهی را
گفت بدد از ره خلق کنو
در نه نکرد امر خوردن خدا
نقص خدا بهی درین اکل است
بهم مدالی نرسد بر خدا

نام خدا برود قسم خوردم	آرام این خوشه شد استوار
دوسره میکرد که باشد رضا	خوردن از آن خوشه گشت عطا
از نیش آن حله جنت بخت	نقد جوهر بقیس گشت
نور خور آمد بشل سبیل	کرد ز موی درین اداره
کرد بهمان خوشه نقد بخت	خارج جنت دل به بخت
بیش از لطف جوش از نظر	گشت بدینا بدل آن شهر
حله جنت چو را آمد ز بر	عذرش آن گشت عیان در نظر
گشته هر آن هر طرفی هر طرف	بسیار با تا چه شود کارشان
ستر نمودند ز بر که جنان	کو در دل بخت سبیل از آن
کرد خدا باز بادم خطاب	کای شده بیرون نظرین صواب
کرده بدم من خبرت بیشتر	تا که کنی خورشید شبت از خد
چون نو کردی شدی از نظر	زود نماید ز جنت سفر
سر زد از ارم زده قویا	عذر بقیه بزرگی بنابر
گفت ستم کرده بنفس خودیم	شاید از اکر ام تر زینم راجیم

آدم در حواء همان که در حیف
 خورشید نیدند اگر در جهان
 تفرقه گشته همان پنج تن
 آدم از آن خود بر سر آید
 بدو شده از هر حوا خود مقام
 کرد خدا خلقی نداد خطا
 نهی بر ابرو نشیدی کبر
 بود سرافکنده جوهر در غفل
 گریه کنان بر خواهر بهار
 یکطرف از دوری سوختگی
 مالا بد زندگی او را بند
 سخته سوز خرد از این بر کن

جای گرفتند بشهر کثیف
 تفرقه گشتند در بعد از آن
 طردش و مادر و بیس مکرزن
 اکل همان خرشته نهانش خند
 مادر در آرایش همین یکم
 گفت چه بد این عمل فریب
 رنجی از خورشید همه آب و
 آدم از آن کرده خود متفصل
 ناله کنان بر و بیل و بهار
 یکطرف از کردن بی زوجه
 مانند بد آن در طایر جسد
 صیحه او بود علف درختی

در جهان حیرت آدم علیه السلام از بهشت و از غفل و هوا و طاعت
 آن جهان آنکه در شب بیفتد از محنت و اندر است از برای این ن

شب چو شدی آن بدن نهی
گشته جراحت بدن کنش
دزد زبانش همه حوایدی
ناکه خدا از کرم خوشتن
بسکه زبانت من اورید
عقل چه بدینک خداوند کار
روح این بر دیو هم سخن
صلحت آن بر درگاه ارض
هر که در آغاز بددلت رسید
ادم اول جوید از مخلصین
شرط نمود او بخداوند کار
مکرد فرمی که مخلصین
کر چه نند نزد پیش این قرب
کرده خدا حکم بدین اعتبار

نکجه نمودی زالم بر زمین
نقش زمین ترک شد از کنش
در طلبش هر طرفی میشد
سر حفر را بنمودش عین
عقل عیان گشت بدارش
روح این آن ملک قدر
ناکه مکر گشت در احسن ظن
می بکند فرق سودا و پنهان
قدر بداند چه بجهت کشند
مکر پیشش نزنند راه دین
مخلص حق را نمی بدکار
جهل چو ندید صلاش بشود
شتر کم و خبر کثیرش برپ
کر چه بود باز هم از اضطرار

در کمال صفت کشند و تبت
صلحت این برادر ارم جان
نزد اوست صفت در اوست صفت در اوست

در نه رهش را نترند اختیار	که چه نداند که بچهرست کد
بر سر آدم کل خاتم برز	که چه فریشت آرم برز
اندو شد عالم از آدم جبرید	جله نبی رسل از وی مید
شد جزا امیس همین در نرزار	راه نزل همه ذرات باز
گشت جو امیس شود این زبان	سرود زبان همه عالم عیان
گشت عیان در همه وی بین	دست خلقت خالق این
بیشتر و نهر و جلال خدا	رحمت انوار جمال خدا
بیشتر و قدرت او شد صیات	کرد و بسفت بقدری است
پرده اظهار بعیدی کشت	زلف و تپا پیش خود انور
قرب عیان گشت بر اهل جهان	زلف چو شده طره در شمع
فرق حقیقت نشد از مجاز	در نه شد قرب نبود امتیاز
دو شبه چون که هر سر و گنبد	بر تن هر نکته قبا ی سوز
<i>در بیان حقیقت روز ظهور و ما که نسبت آن در نه کرد امیس همین آدم علیه السلام</i>	
واسطه کشتب شیطان مار	در بر و نکته طاهر و سار



جنس مپس آمد طارش	نم چنان کن که بود جنس
کوهر اسرار ازل سفته	خاصیت روح که من کشفتم
غالب بر جریر قهر جلال	بدان قدرت کفلی جلال
تا کند ارکان حقیقت مجاز	هر یک از آن را در اثر نو
نار و هوا آب پس آن که کون	حق را عین طاعت پس آن خلون
تا که شناسی خود و یابی آمد	ماده شناس ازل تا ابد
نقل تنزل همه جا کرده ام	حق یقین آنچه که پی بر آوردم
جرات از آن داد خدای کریم	چونکه مرا فرزند نگاهم ندیدم
آنکه بود نزهت معتمد	قدر بدان حرف مرا ای دلند
نیت بر دکان کند هم ستر	هر که نه عرفم بکفر پیش بود
که کند او زده بفتد قهر چاه	زانکه ندانم در پس او حق گواه
ره ندیدم که بنده پس آن	علت ضم صفت آمد بدان
کشته بدان بود که شد در غیب	خلق مپس از اثر قهر رب
که شیش ذلت که شد داند	حق و احوال است مرا در او در

او شنی و لون چو آمد افش
 چون تر اجمت ذات این بود
 پس به امیس که در داشت
 ناز بر چون تر قهر رب
 غنچه آدم چو یکی ناز شد
 در نه نه عا و بس نه ماری بود
 دل چو شد از یاد خدا کل پر
 در نه نشد سری بهششش
 دوسره اش از ره ماری نمود
 گرمی ناز خود در سر بان او
 دوسره اش از نو جو گرمی ناز
 جنس معالجش چنین ناز شد
 مصیبتی است درین کار حق
 کبت آبشش اثر نفع دوش

آدم از ان گشت عیان در پیش
 سبقت خود بر غنچهش و نمود
 از ره جنیت ناز و هواست
 رابطه بخشد بهین همجرب
 پوشش این راز از ان ناز شد
 رابطه از گرمی ماری بود
 نازند بهین جنیت سری
 راه نیا به بهشت از جنیس
 حرص بد از ره کندم کشود
 میزدانند دل هر سنگ دو
 باب که سر بیان بکندش
 ناکه غمانی ناز بدین سر شود
 ناکه دهد کار آبشش نسق
 بهر نیسی که غنچهش خلق پیش

نیست بخزان دم یک آنه
 که بودش نزد خدا عز و جا
 حضرت ادوات شهرزاد
 کشت عیان روح رساله
 خواست که پالیت کند نفع
 خلق سخی کرد رنگ عدم
 چیست عدم خدا همان شش
 هیچ نیاید نظر بپیشش
 تا که وجودی برد اندر شهر
 کشت و جودش چو نهان
 خزان بشودش عدم از وجود
 نکرده شهود است اگر پیش کم
 آنکه بود است اگر نیست
 نیست کسی را بر خویش محال
 جمع کند قداست ادوات نادر
 جمع کند قداست ادوات نادر

بره عمر سقا و کوان

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

حکایت در بیان ترمیم سخنان قبل سرگندم خردن آدم علیه السلام و غیره
 او از این بر سره ایمن و چپان مخوفات جالی و جالی در میان
 بود شش و زده جهان آگهی
 هیچ نیاید زردون فرد برون
 داشت ز کونین برون خرد
 خود از دودن داشت خبر از برون

بلکه می بود اردون بران
 داشت بخود نقد جلال صلال
 بهیچ تسلی بند او را بسیر
 هر دو جهان بود فتنه پیش او
 عدل و مساوی از فضل خود
 کرد تقاضا کرشمه از جلال
 ناز و مهر امان ترش از جلال
 چیست آلی آنکه خور از بحر مرج
 بر او بر سر کش زانل از باد
 کار هر سخن از ناخوشی
 کار هر دوی غولی بدی
 بسکه نمودند کنه فساد
 چونکه سبدا تخفیف رسید
 نشاء بغیر مود که ناکشان

نیز

باضی مستقبل را شش گزند
 رفت از آره بنمودی مال
 زانکه بری بود از اعدا و غیر
 یک بد از ظلم هر کیش او
 زانکه غنی بود از اکرام و جور
 خلق و دارکان کند از بد حال
 اعدا بد از کرمین زان مال
 کشت از آن موج عین و نجات
 سر کشیش را بند از انقباض
 میل هوا و اشتیاق و سر کشی
 خویش بخود راه قبولی رزی
 ناز خودی بر ترش انوف
 آتش آتش خورشید شد بدید
 زین و زهر کشت پس از امتحان



پاره ز احفال که بد بپکند
 دارند و باشند بی منت
 از ملک ایشان جویدند تیره
 حق پیری کشتن از ایشان بدید
 کردند دین شتر خود بند
 جای دهم خوش بهنم
 جبه افان بر بر کمین
 امر را جایی دهد در وجود
 تا که از آن شد غری بر حال
 کسب زیاضات نمود و بخت
 کرد یکی نند ز غلامان شاه
 کرد زبان باز بکفت بشت
 بنده ام بنده کینت میکنم
 سر برادر که جبار است

حکم نفرمود که اندر پناه
 باز نگیرند جوی عطف
 از شهر جان بن جان شهر
 فرقه شیطانی هم از ایشان
 هر که شناسد حق من از ایشان
 پادشاه آرم بنی ملک
 جایی دهد که بود از خود امین
 خویش کند در دین خست
 سر برادر از فروغ جدل
 آمد کردید ملک سان لطف
 آمد سرخیل بدان کل سپاه
 کینست چون مبد نور لب
 شکر خداوند کینت میکنم
 باز نهاده که رسد بارت

دل از زلفه انجم
 تقوا را پس بکشد شعاع

شاه بگفت که منم سخن
 هر که نه آن صدق بود
 هیچ بدرگاه من نیاز
 بید نیاید از جلای صفت
 گفت عداش که منم اندام
 پیش خست سجده بر کار من
 بشنوم هر چه کنی حکم خویش
 بدو ای که عداش امیر
 حکم چو راندی تمام سپاه
 هیچ نترسند روی لب
 هیچ تنهایی نشود بی بخیل
 شاه بزرگ خود را نشانی نمود
 تخت بدادش بزرگوارند
 گشت معلم به روی حیات

شاه بگفت که منم سخن
 هر که نه آن صدق بود
 هیچ بدرگاه من نیاز
 بید نیاید از جلای صفت
 گفت عداش که منم اندام
 پیش خست سجده بر کار من
 بشنوم هر چه کنی حکم خویش
 بدو ای که عداش امیر
 حکم چو راندی تمام سپاه
 هیچ نترسند روی لب
 هیچ تنهایی نشود بی بخیل
 شاه بزرگ خود را نشانی نمود
 تخت بدادش بزرگوارند
 گشت معلم به روی حیات

شاه بگفت که منم سخن
 هر که نه آن صدق بود
 هیچ بدرگاه من نیاز
 بید نیاید از جلای صفت
 گفت عداش که منم اندام
 پیش خست سجده بر کار من
 بشنوم هر چه کنی حکم خویش
 بدو ای که عداش امیر
 حکم چو راندی تمام سپاه
 هیچ نترسند روی لب
 هیچ تنهایی نشود بی بخیل
 شاه بزرگ خود را نشانی نمود
 تخت بدادش بزرگوارند
 گشت معلم به روی حیات

بر امکی لشکر خودی سخن
 میرسد از کذب خود اندیشه
 نیست قبولش جوهر دینار
 نیست چو دارا راه این سر
 جز نوبد و بندگی من حرام
 غیر سجده و توبه و عار من
 قرب نرانیست چو من که پیش
 بر لب آرد چو بر دوزیر
 لرزه افت روی بمل هر کجا
 هیچ نترسد از جورش کنه
 هیچ نکردی بجزارت و میل
 بر امکی وصلت قریش فرود
 کوهس بزرگیش بیلا زرنه
 دشت فزندی از اسم و صفات

زلفی



نور جالش چون نه تا سپیده بد	بج نهد بار دل او عشق دور
گر کب قبال دی آمد بلند	تا که بلند بش لب دل سپند
چون بنه بابت بلند کی رسید	و او بدایات بر لبش نزدیک
لاف سرافرازی بگریشش	بور عیان نزار نشه عیشش
دعوی بگر کنی و لاف غلام	ناش نمود آن هنرش نظام

امتی ن کردن شاه غلام جلال را که عبارت از این است

بر سر راه ن کشید امتحان	تا که نماید هنرش را بدان
ایستاد کرد عیان رو برد	تا که نماید هنرش رو برد
تا که جلالش سر به سر کشد	سر کشیش را از سر بسی زند
هر که به بلند بره و در رفیب	بج نباشد زود در انقب
هر که بود در دست بجانده است	خریش شرم نیست چه بکانه است
از زبانش این لاف نر	عاشق معشوق نماند کرد و رد
عشق حقیقی و مجازی ازین	فرق نماید در دست رفیب مین
صد جویان کشت محراب است	باز نماند خورشید صفات

ناکه شود راستی اینی بیان
 کج نزنند لاف چنان راستان
 کرد خیرت به پیشینان
 یکه غذای کنیم از خود بیان
 ناکه شش بندگی او کشید
 کز هر باشد بحقیقت رسید
 ارم از ارکان تنی بود
 بنده صبی زجالی وجود
 نبرد او سرشکن بندگان
 برملکی رفته استندگان
 هر که اطاعت نمی یابد
 میفند از مرتبه های نامور
 هر که نمره کند شش از سجود
 فاش شود که بود اینجا محسود
 از غرور جالی صاف
 کرد و ارکان بجای افاض
 از دم خود را در جانش چنان
 مخمخ اند بر پیشینان
 ناکه اگر لاف غلام اوکل
 کذب بود و شش او بدل
 سزا از تو فاش چه غیر از شمر
 چهره اش در از خود
 شهر زنی سخت بیاد او
 بر سر سینه بشندش کنور
 انوشته ای بر شش بر نهاد
 کرده اندیش اینجا ندا
 کر که به اش را بفکند
 نایب خود صفت بیان بار

این شعر در کتاب
 دشت اراکین نامی است
 و در آن کتاب
 در بابی که در آن
 است

جود تعظیم بایند پس

جود تعظیم نماند سر

آنکه بد او خلق در عنصر خود

گفت که من العطف از بیم عین

گفت لطیف من از در فطن

بند کی بسفت عاقل

منس را بگرد کرده

نار هوا از من بپاک آید

ضد مخالف همگی سرشکن

من طلب ضد خودم میکنم

شاه بفرمود بدو کاس لعین

رانده شد از بار که شاه خویش

گشت نمان همچو عوامی زید

دوسره میکرد بجهال او

سر بکند از بد بر نشین

غیر ندای که بد او فریاد

خوشش ز چاه عنصری اعظم

بست کرد از عداوت بجن

کی بود او در خور تعظیم

چون شود این جود عباد

طبع مرا از آن کسب افسرده

جمع بقدین نباشد نحو

کاف دست عین کردن

راه وی از جنس خودم نرسم

نیک بود آنچه نمودم تعین

کرک صفت در پی از امیش

در پی از راجع جلدید

بود بحیثیت اضلال او

ناکه سرزد جمع بر دوشکری
 غافل از آن خندق آب جود
 بر زنده او بر همگان از روی
 کاشش در اکنه از روی شود
 نیست شبنجون دی از حساب
 کاشش او بشود اینجا بباب
 شاه بر گشت ازین تشنه
 کرد ز لاجول غلامش غنی
 نیز کجانی که ز لاجول شد
 کفایت تر رسید بکین حسود
 کینه دگری که بکارش
 هر که بود مختص درگاه شاه
 کینه او ز لاجول مختص درگاه شاه
 او تقریب به بحر از جنس خونی
 انکه نه جنسش نه بر آید بهریش
 ظاهر کردن بن حسن صفات غلام جلال که ارم است عبد السلام
 بر غلام جدالی در زیر کردن سکندری او در شهر زر
 خواست نماید شمشیر صفت اوین
 هر که از کان غلام عین
 کرد خطی به غلام بار
 که زنی به صفت انگار

جنس ترا سر کشی آمدن تر
است بخیر چو در آواستی
جنس غلامم که بود خلق را
خلق نمودم چو بتجاریش
تا بجزد که هر سی رگی
تخفه برد که هر عجبش ز
سازدش را بکنم زین
تا بزند او بتجارت قدم
تا برود او بدیار غریب
همه او است عقل رستی
نفس کنم جفت بی از راه
همه او باشد ز جوید غر
بخمش از خویش سپاه
رو براه آورد از ملک من

زان بنود جایی نو در شهر
تخفه بود نزدشها کوئی
که بدلم راه بقیم روست
باز فرستم بخیر ایش
مخز وینا زو وطن آوارگی
بر در من چو در کوه دنی ز
زادش را بدلم ازین ز
مایه غرضش بدلم بیش کنم
بر خورده از اینچه شد از این
باز نمی که نکرده همه
تا که بود جفت چو در راه
بر خورده از اینچه بد کند
تا که نمید زندهایش عال
هفت دایست که سازد ملن

کوه در راه



باز سفر کرد از آن هفت شهر

نابرسد او بجوای دهر

هست یکی شهر که پیش قدم

آول این هفت شهر بود

که بکنه خویش بدان اکتفا

بجای نرسد ز کشتافت جفا

ارض مقدس بود و نام او

جنت دنیا است برسم نحو

الطف آن شهر فرشته

از آن شهر کبر است او

که بخورد از شهر خدا باز

بجای حقیقت نگیرد بجای

که بخورد از آن شهر خدا

چشم دلش بسته شود و درون

باب ریاضت بکنه خویش

باز بخویش و بفتنه از دامن

که چه تهنیت سفر از کمال

بفرار دل خود از خدای

شهر از عقل بود و لطف

تحت وی از نفس بود و کثیف

عقل بدان شهر که جسم نفس

که بفتنه است همه بجس

روح در آن شهر که جسم

فرد و نبخشد که در غفلت

نق نبین

عجب کردن غلام جلال از آن نزد خدمت دار عطا کردن شاه

گفت در کار غلام عدال با احد خویش که ای لایزال

چونکه منم بنده و او بسنده است
 کار من اینک چه بر کار کند
 خلق من و او را کرم کرده
 پس غضب بنده ام از رده
 ضعیف مرا قوت فوری بده
 ضد همان چند مرا هم بده
 آن نفس از خربش کن سیر
 بست و دادی که زنده زنده
 شاد عطا کرد با وی ملال
 از کرم خربش سپید جلال
 گفت که خواهم ز تو ای خالق
 مزد عبادت که چه خود را بایتم
 نیست مرا مزد عبادت جز این
 هر که کند راضی بحکم یقین
 بر سر او طوق کنم قبل خربش
 هر که کند میل با لسان کون
 در کفم افروزم منزش
 میکنم افروزم منزش
 و افضل رسپه من شود
 هر که بخشم نذر او یک پیش
 غنای درگاه ترا چون در
 در کفم افروزم منزش
 در کفم افروزم منزش
 در کفم افروزم منزش

خبر

سر کنند او نیز و عجز آورد
 تو به او رفع کن است کنند
 که تو به حد بند بندگی فانی
 تو به نماید گفت اذلال
 ای اگر مانده به سرش کند
 تو به رماند ز گفت آدمی
 بلکه یک هفته و نام دی
 سر کنند تو به بود به سر کار
 کوی باشد بنده هر چنین
 از آن خاک کی بنده اوست نام
 من بکنم پر چنین آدمی
 او هم زنی بهر زمانه معین
 که شش کشت روز سخن را بدین
 در که در رخ زره قاهر کی
 هر که بدین بدید عقل و دین
 ویرجوستن جو دنیا بخران
 که چه بشوند بآب نجاک
 او بشیبا طین بشود ایم نشین
 هند و از آن سوزن نوزد کند
 باطن ناپاک کند و چو پاک
 جنس طلب هر دو چو پاک پاک

مهتاب کردن شاه و ملا بد سفر را از برای عظام جلال از راه
 در آینه دفتر کردن او را بسفر بکجهت تجارت
 کرد شاه از بهر عظام جلال ملا بد راه مهتاب جلال

کو کجاست اش را بسی بکشند
خزالت فرستد بجایت عظم
واسطه قرب چو آن کوه است
را حله و زاد و سلاح تمام
هر صفت بیک یکی بد صفت
همه او کرد و حیات و صحت
داد بد کج پر از نقد عمر
عقل طلب کرد و در برش نمود
جفت دی آورد در خورش تمام
مرکب دی با صفت و پادشاه
قدت خود کرد نهان و پنهان
و ابقه داشت و مجیز بدند
را بطه را مشتری کیس نمود
شتر او جلد نوای وجود

تا که عدو کرد و از نو امید
به رشت او در کهر نظام
شاهد بر تنخ کل جلد
کرد و میهنش را نظام
بود اسبه هر عدد و جلدش
شتر او ساخت از زبان
قدت در یافت بد از نقد عمر
اهمیت و توفیق و نفیض نمود
نفس دی آورد و نفیض تمام
در کوشش رشته قدت
سبح چو جاسوس و مدرک و بین
نا طقه اش حاکم و قاضی شدند
خواب خیالش ز تو تم کشود
همه او کرد و سپاه وجود

نفت بسپارد بدو اندر دوش
دار صلاحش که زنده در دوش
بیکر حبیبی او فلو است
است در آن قلمو که بر قلمو
است همان شود ز جوش
رآن تو دروغ را چه سلاج
خوت ایمان رسدش از دوع
ماهی عیبان شودش از صلاح
لقه پاکیزه اش بر خضوع
دگر دواست ز پارس نفس
صدوت حسن شرع غمزد
قلمو تن را چه در بدشت است
پست است حرف حقارت
جود است بود حسن او

از خود ریش در پیشش هر کشت
زان بکند رفع ز خود ریش
در دل او قلمو که بر خالص است
منزل عقلمت و جهان عقلم
دانش و دانش بر دوزان صفا
صوت غریت که شد منزلی
حوص بعین رسدش از شیخ
جوع رسد دل او با کمال
در غبه در پیشش فراید خشیع
باز رانند دل او از نفس
راحت قلمو حفر رجا
اینها سان حسن غی بدو
س در چون گفت غلام
کریمند منقش رو بر رو

معدن



خندق آن قلع طهارت بود
است دشمن همچو پیکر جنگ
داشتن وقت خبر رفتن
برج بمان قلع چو رک صوره
سخت قیامت علم در دست
است چه کبر غور و در میان
سخت کاش ز کعبه نماز
سجد بود جمعیت لشکرش
باز قتلست دشمنه سلام
حج و زکوة است جهاد نفس
کلید تو حید چنان تیغ دان
بر سر دشمن چو پنجه ایچوا
الت آوردن دشمن حقیر
عوزه بسم الله و قرآن پاک

رختن کشتن ز کفیات بود
همت عالی بیعت در کن
دشمن خود را زره انداختن
بانگ خبر دار از آن شش جات
پس دشمن بود او را در زند
هفت عقیقش زان در آن
است قیام در پیش بر ساز
است نمودن همه جلا و ش
خود و نقاب کنگ صبح شام
چون سپر رفع بلا ای حبس
کله کبر چو کوز سکران
جهد خفا نام خدا چون کلام
طاعت و فرائد نواز فقر
عز و چو کرا بد ز دشمن جاک

گفتن لاجول چو باد رسوم
 گفتن صدراست تاب حار
 خواندن قرآن و احادیث
 است نکاح از مهر و نعل
 منع پریر از فعل زنا
 ترک متابعت قبیای مین
 صد نمودن بر عم و جار
 هر که بنفشش بناید سبزه
 جاست نومن چو بر آری جدا
 راضی و ساز تمام سدای
 گفت تجارت ز عدم نهی
 خواری زاری و شب و روز
 کج تر از کمر انگار
 از بید قدرت و شهر زبر

همچو فن بهر شب طبعین شوم
 آتش آتش ز شیطانی نار
 موعظه و نصیحت بشکر نسق
 است چنان صلح بدین سلاح
 نیست لک و چو غنیمت کجا
 جود و سخا است چو قیل و قیس
 است نمودن ز تو دشمن فرار
 دشمن از میکند از دی کریر
 کردن احسان بکس با خدا
 واداشتن شاه برایش نظام
 که هر مردمان ز تو مطلب است
 هر که بیدار کنمش سر فراز
 هر که کند بر نشد بر مسار
 باز کن خویش بعد جمید

کوچ کن از شهر شیت قضا فهم چنان کن نو بستر طبر
 چون بر کسی خود بیدار قدر کان باوایل بود از شهر زار
 سازد طعن تا که بجای لطیف چون گذری ز یکجای خور
 که بخوری خود بهمانی لطیف زان شیر خلد که اندک شیف
 اگر بخوری بهیچان آن خور تا کنی تار تو چشم چور
 که بخوری بید از آنجا بید باز روی ناز سانی ضر
 گفتت این بود طعنی نفر داشتند خود از شهر زار
 که کنی خویش بگفتم غل هم سفرایی نو بیدار غل
امیر کوروش شاه قتل **جل را بحر غلظت پیغمبر رسیده جل از جلال را**
 شاه بفرمود که مجلس کنند ضمیمه زرین بعلت برزند
 جلوس پایش ز جلال جل کشته خلع بصفات جل
 نزد غلام ابراهیم حاضر شوند بر رخ خویش برناظر شوند
 تا که پرسند نه از آن قلام و چه تر و چه بود لا کلام
 بلکه جویند حضور بنا که گفتند نه آید سجود بنا که

بگویند سجد و نکرده
 گفت شهنش چون نمودن سجده
 نیست دو اسجد عالم ایستاد
 گفت شهنش انش او پیشتر
 گفت بگوید خبری از گفت
 گفت شهنش او است خدیو بود
 صاحب السراضی غیب
 حکم بشد بنزد او بر نهند
 حکم سرافرازی چای عسفری
 حکم شهنش ای او بر نهند
 گفت بگوید بگویم ز تو
 رفت بنزد چو خدام مجال
 از گفتنش و از اسرار
 جو خضران شد و مات از آن

بگویند غلامی که به از خورشید زد
 گفت که دانا تر از او بودیم بخود
 زانکه بود کالبدش خاد صام
 است از تو بی سخن ای خبر
 کرد و درش از دل در جهان رفت
 جای نشین من و تا بر لغیر
 غیب نقیبش حلی از کد بر
 است او را بسی بر کشند
 یافت بر افلاک بلند اقرب
 نامزد او در دیده است
 فاش تا آنچه بودیم ز تو
 مر عطف کرد بسی بر کمال
 گفت تعظیم همه سر بود
 محو شد پاک ز آیات آن

غیر همان بیکه غلام جلال	کان سرگردش شده اورا وصال
سوزن از جگر خورده اندند	چو غمزن لکه ازل شدند
روی بره کرد غداش چو نه	کشت غلام اولین در راه
مرد در میان غلام جلالی صفت از درگاه صفه تاجیه	
انده سنجو چو شد از درگاه	دعده در پیش بشد تاجیه
رفت بدان لشکر انده زور	در اولین منزل مادر پدر
که ز شهر دست او پرده نهان	نیست بچشم سسر مراد بیان
هر طرف خویش فیر بست	همچو حواری سوی صحرای
او را لکه کرد و بنا نمود	که نترسکاری خود بر کشد
در رس فرمندی که آن غلام	بر همه می گفت بصدایم
میهد او لشکر خود را و بر	گفت بنامش بشو مرکب بر
انده جاوید شده بید بس	نسبت بهایان شده بچس
اوم چهار عنقری از شهر زور	ز در بدین بنی پید سفر
عربی اندک بر دو پر گناه	میکنند او عمر بیصرف بنه

نیز



خلق دی از خاک سپاه آمده کار دی از جرم تنه آمده
 او نتراند که بپرسند پیش ز آنکه بود تیره و دلباه صفا
 هست بس تن که در آید همه خود در دل در زخ کشید
 نازدهو هست بود مرگ شفا است بدو همه ازین جنس
 ازدهو نیست خود زنده نرسید و افضل این لشکر خوار آید
 بنده مشرود هر شش بعد ازین همچو اسیران خط میکن
 جلوه بکار بی سحر و فنون بابل و چاست ازین نشان
 رفتن غلام جمال بفرمان تجارت و سبب نمودن نجات
 لغت و جنبیدن نفعی جوان و سلامت و نوبت بعد از آن
 رفتن امین بیکه غلام جمال در بی کسی که فرزند کمال
 کرد سفر ببدن نظارتش آنکه بنده تیره بخود طبعش
 لشکر او بود قوای چو نور خادم او بود پو غلمان و حر
 رد سفر کرد و در قرب شمش تیره کی اخرون و غبار اش
 ناکه زنده است بر بدی رسید حبش شمش و او بمشقش نرسید

حلی مراتب خداوند بعلم
شهر نفس را چو تاشان نور
آید و جگر و بکلیب قدر
دید در آن نعمت الزان بسی
صدر نشین هر شرفش برید
آنچه خدا داده نهد در بهشت
غیر فراغت نبوی هیچ کار
تنگ دل آید چو فراغت غور
رخ نمید قدرت را آتش
فایده صفت نرسد ادبی
قدر وصال شد و قرب ازل
قدر فر بود برایش سفر
تا که غمت شود و قرب شاه
دراحت شهر زارش از قدر گوشت

دید و گذشت از زینت بزم
دانش او شرط و جزا فرود
اول دنیا که بود شهر از
بود بی از هر خا و خسی
کام روی نمیشد خوش دید
نعمت آنرا بسر خوان بهشت
نشود تا سیرد صفای کار
کرد برایش شدی سیر
بد گذران خوش ایکی شش
قدر نداند صفت قری
چونکه ندانست نورش نازل
چونکه سفر بود و نقطه نقر
بعد مصیبت نزد کیهانی
سیر غریب بدیش بدین

گفت بچفتش که نغمه شام

کای نذر ابا نری با هم نام

جبرت ایامخ ز خوشه بی

و چه ایا چیست برین با چرا

ماد شنید این سخن از هر در

رفت خرد او بدان سر کشان

گفت بگو بهر شما خوشتر که

نیست بگو با من برک رک

از شجره کس که خوار

مدتی از عمر خوشت او برد

خواست بگوید شمشیر

مار جز برود بدین سپرد

دست نه از راه پاسبان

انتهی از آرد ارشاد بود

افزوده گشتند و تفکر کن

و اهرم کردند زمرک اینجا

پس ده رفتند بسیر چنان

سیر شده از سر دای چنان

گفت بچفتش که شنیدم

خود را این نیز کی آرد بقل

خاست خوشه شنیدم که

هر که بخرد او برین نیست

جسم لطیفش بچفتی بدل

کرد و بشد همدم و برود غل

لیک که اخلاص از او بر کرد

مرتب به قرب شنیدم شد بدید

زاد و دلد مرده از او بشیر

گشت چنان قرب شنیدم بشیر

خالی از آن بسو و سوک کجیل	هست در معرفت ذوالجلال
خویش نمودند ازها کان خورند	خورش را نسبه بدینا بنهند
خوردنی از آن خورشی دیدند	بر ز بر سنگ بد لاهی بشن
جایی گرفتند بر روی زمین	غافل از آن دشمن اندکین
دوسر نه ناری بجای سوسار	برو کل از باغ جنی سوار
تفرقه خاطر و دوری جفت	برو از آن بنده نشه خورند
بعد ریاضات تمام آن غلام	سوزن آمد بکناش تمام
نوبت کنان روی بخاک نیاز	روی نهاد و او بدری نیاز
بیدار گشت زوکی یا جفت	در دال فرقت و برین گفت
را خود زار و سلاج ازل	هم دشمن گشت از این دال
تألیت ماده همراه داشت	در پی تحصیل کمالش گماشت
گفت که این بیکر من بی کردند	فکر بود خندق او را بکند
برج و حصارش همه ماده کرد	سازم کرد برای نبرد
لشکر از جمله حمیده صفات	جایی گرفتند بر کن و جهات

آتش قتل بر دشتن
 طاعت من گفته شده است
 بنده که تقواش بنام علی است
 سجده او قابل مرئی شود
 گفت نباید شدن او
 بستم اگر من ز تو یکدم جدا
 کن حذر از هر زن در هوا
 غافل از آنکه خورشیدش پویش
 نیست بجز ناز و مهرش
 ناز و مهر هر نفسی صوری
 عیش و داد و پر و خاکی
 او ز ره خوردن پر شدنش
 هست از دگر بی پر شدنش
 بر زهر است زمین و زمین
 جو که می است خلائی سخن
 هر نبدی غمناک و هوا
 هیچ زان ن نزدی خطا
 اگر بنده ی نول خطا کی صواب
 فرقی نشد داشت ن از غدا
 بالغا قدرتش از عز و ثنا
 کرد و قصد ایمنه استی ن
 ناکه از دفرق بد و نیک شد
 ناز و هوا آتش بخیزد شد
 آب رخا کست او خشن
 خاک بود در حمت نازش قهار
 غائب بر بار بود خاک از آن
 زانکه میرد ز کف خاک آن

معنی سبقت که نقد جنش
غالب بر قدر بد قدرش
ای که تو داری سر از او کی
تحفه بر نزدسته افادگی
خاک شود زیر قدمها بگر
بپند ز مو توی پیر بگر
کز نشوی خاک شوی اهل گل
سر زنده از عین تو صد کمال
بلکه هزار است کلفت در صواب
کز نشوی خاک شوی نور خراب

در بیان ساختن غلام جلال نقد نفس را بطریق استند بایج در برابر نوی
نقد که ان دل ادمت ر بید کردن آه و سوسه سبب جایی
داون یکی اراد لار خویش که فاس است در سینه آدم و حوا

شادی آن ز بقه سلطان فخر
شکر خور پین نموده بهر
زد شدن از شهر زان کجا
سوزگر نقد جلالی شان
بهر فریب آمدن ایشان بکار
نابر آن نقد با نغیر
نقد بنا نکرد غلام جلال
روی بردنا که رسا بند و آل
غیر دیمه چه بند شکرش
یاج نت است نمودن آل
ظاهر باطن رخ خور با کمال
جز صد بد بندید مظهرش

شکل گشتن بنمواند نمود
 از ده ناریت کبر برده بود
 هر که نذر در این مکتب بود
 بر همه ابلهس مشکل نداشت
 صدق آن بر حسد خیره کرد
 خواست بدان فقه نداشت
 تا بشد آن رفت که شد آن غدا
 در بشکارت از بی صید بی گهام
 شکل زنی رفت بقسمه درون
 داشت یکی طفلن بهره کنون
 به فریب آن پسر آورده بود
 از نیت بسیار بد و کرده بود
 دید چون طفلن نقیبه خجرات
 اول خواستش بنو طفلن است
 کرد بسیار نمود آن بغض
 گفت کسی نیست که دارد نقیبه
 گفت بر دزد و دبی و دیر
 گفت منباید بزبان بدید
 گفت بختش که بگو این کینیت
 کرد چون تریف برای نراب
 گفت همان طفلن دیگر رفتن
 تا که نشد شد هر من نمان فر
 تا که بجای صفت آمد بدید
 که بجز از نا رواست هیچ
 مکر عدو یافت بعد فطرب
 بر سر رخا بر دوزر

باز زمانی که بنده آن غلام
 گفت بدر طفل مرا باز ده
 کردند آخوند که خناس می
 گفت که این باز که دارم این
 ناخسته طفل بر آن جل
 میگیرد نفیسه قبول
 بیک از آن زنده شد که
 چون که بیامد ز شکار آن فرید
 گفت بچفتش که میاد قبول
 کرد و چون تعریف بچفتش کرد
 باز جل صفت او را بگفت
 باز زمانی که بنده او هم
 گفت بگردی تو بگرد طفل من
 گفت که خناس بیامدی من
 نزد نفیسه بنده آن قیام
 گفت بشد طفل نزد من صایه
 گفت که بیک دیگر دیدم
 دار تو بنده اش از آن مرد کین
 باز رس نم بتر من اجر حال
 تا بنده در عفتش بگفت قبول
 بد شد آن زنی طفلش گرفت
 و بر همان طفل بر رسم صید
 داشت طفل که باشد غزل
 گفت که شد زنده بیک بگفت
 برود برایش گفت او دوست
 کرد و بگرد جفت وی آن زخم
 گفت بر برایش غدا و وطن
 در نفس آن طفل بیامدی من

بر روی مایش با دراز دور
 گفت که این اجر کنه است
 کشت نهان چون نظر آن شقی
 دید یکی بره بگفت که صیت
 کشت کجایش بر نود و نه کرد
 در نفس آن در ز شقی شد جان
 گفت که گشتم بخوریم
 راه قهرمش چو زان تس شد
 کشته هوا کی شود از تیغ نیز
 نوع کرمان ز مستدر جان
 فقه مستدرج آن فیروز سر
 لب بلب از دم دیمه بدان
 اگر که ازین قله لال جلال
 در نفس دم دیمه دگر
 شکل کی بره بدود نمود
 مزد کنه اری از آن دریت
 یافت حضور آن کهر متقی
 نارد هوا در نظر مانی شکست
 جزوی از آن خود زین دجور
 گفت چکر دبر مرا بره مان
 گفت بشه حاصل صلیب
 رسو به اش هم نفس نشد
 کردند نفس کشش اورا نیز
 روی نماید پوششیدی بران
 بود نهان میانش از هر نظر
 بر کشیدن لبی به بدان
 رفت برون کشت زلال جلال
 بزدی از نار و هوا برش سر

ز تم و نیمه همه عالم گرفت
زین لئاس قوس شهرت
از حد بخل و حاجت بخل
هر طریقی شیخ بشیر طیفین
پوشش علم و صفت عابد
مغیثان حنظل و صندل
نام نهادن در جمل علم
هر طریقی شنگ مستدجی
پنجبر از علم و تقوی روان
کرده گراهی بملت انمول
موعظه انصاح بر مجلسی
در بی تقیید جلال و شان
خوانده عبارت زه بازیگران
پاره زبانش بی بجزید و شال

سیر صفت بوی بد آدم گشت
از شره و عرص طمعیا در
خا صفت گشت عیان یون
پنجبر از راستی معرفت
کرده بتقلید عبادت چنان
باطنشان از خود و حق پنجبر
فتنه و شر کرده قیاس حکیم
قد بر جاهل صفت خارجی
در عدد و سحر چرستد بین
خوردن از تقلید عبادت کمال
را نده پس بر جو خود کنشی
نا بفریبند از آن مردمان
بازی حق است نایند چنان
پاره و بیکری اجز آ و قال

در پی و بر آن بقوه محال
 کرده خرد هر کس باهل محال
 بهر فریب همه خاکبشان
 بوده شب روز بکل باریان
 عام فریبی شده کار تمام
 جاهل از ایشان شده گیرایم
 داده ز کف رتبه اقبال کل
 از بی ادب و چو بانک دهل
 هستی خرد نیست نموده زنگار
 بر صفت فخر شده استوار
 سکنی غمزه آدم علیه السلام بقصه دل و مظهر بودن تزلزل روح فلانین که پسند
 حضرت را صلوات
 بقوه بد آن قلعه اهل محال
 پر از حمده صفت آن محال
 انداخته کن آن بیکه که
 منتظر آنکه رسد بیک شنه
 نادر و اسرار انبیدی که غمزه
 داشت از ایشان بحقیقت نموده
 کرده با نفاس جلای سیز
 را حلقه زاده سلح را بکار
 هیچ گرفته زدی خود بر آن
 علم و معارف شده تخصص آن
 بودند آن بنده فاک محال
 عرش شده با بهر بیکش آن
 غمزه از مکر غلام جلال

جلکی اندر پی دفع هوا
 کرده بنقد بر ازل کتفا
 خاصه بدان بنده خاک کی مزج
 از ستم و ظلم جلالی اصح
 منتظر آنکه بباید سپام
 کار عبادت بشود با نظام
 بود شب روز سجده اله
 تا که سپام آید شش از سوره
 داشت که در پیکشت آن منبوا
 غفشتن ازلی نادر هوا
 بود اگر نیز بهشت آن بر خند
 از چپ از راست زدی هوا
 تا که رسد پیک از آن شهرار
 می طلبیدند سر انجام کار
 آمدن پیک شاه بغداد محال و مرده قبول توبه و انزایش بود
 پیک شاه آمد بغداد غلام
 که چه شدی خولیش ز بیم بر دین
 که چه شدی غمزه ای بنظام
 تجربه حاصل شد نه آن فریب
 بود چو تشریف خور غم کنون
 ز آنکه مرده زنجیر رسد
 حق نشود مرده و قریب
 هیچ میسر از یحییم برود
 میقتد از دوریه قرب محال
 هیچ میسر از یحییم برود
 میکند از نور جانش جلال
 بر اهلی نادر هوا ای ضل
 میکند او را شراش بدل

هر که شنید آن سخن بچنان
 نبی که تنزیه بود از اضطراب
 نوبه کن و معرفت آبر کن
 ضربت لاهول بر کار خویش
 باش درین بقعه دنیا بکار
 تا نفی از ده در رسم وفا
 شاد و مستور بدان بند قیام
 در فتر دستور عبادت رتبه
 تا که بکند ارشدند قیامت
 عالم از آن دفتر طلوع ارشد
 حاشیه دفتر شش را بخوان
 آنچه ترا هست سپاه بگو
 چون نود شدی عالم علم تمام
 چون نود روی او صابر خویش

عجز و نیازش بخرم من از آن
 نوبه ز محفل ببند برم هزار
 تا که سفید آردی روی سپاه
 تا که کنی قلب صد خویش را
 در مرد از یاد خداوند کار
 خویش نریزی از رخ آب صبا
 خرقه عصائی که بدش اضیاج
 دارد بد گفت فرستد سپاه
 یابی از ایشان خرد نه است
 از عل و علم خسرار ارشد
 مکر دهن رهزن خود را بدین
 ضد همین است سپاه عد
 کار تو گیرد بحقیقت نظام
 علم ترا هست و زیری جو فر
 این

هست ترا عقل از برادر
 تا که رود کار تو بیکو بس
 از بی هم بیک فرستم ترا
 دفتر حکم تو بخوان بر تمام
 چیست ترا بقوه دار السلام
 بیت مقدس بود آن بر زمین
 فاش نما معنی دستور من
 هر که نه او پر تو از اهل دار
 بیک تو حجت بنمایش تمام
 نش کردی غلام مجال کیفیت با معنی راه بقرب حضرت شاه لایزال

عرض نمود باز بجای مال
 کز چه نوان حجت ره انداخت
 تا که نمودیم بخیریم راه
 بیک شد تا بر دخیل بار شد
 از ره بیک ادبش لایزال
 کز زه اکل خوشه مار بهشت
 بر وطن آیم رشت بهشت
 آید رفتش مدد پرورانش

دشمنی او در رسته باز او	کای تو غلام بزد از کف تو
علم بجمع بدن خود بجز	از دل این دشمن اسرار دور
کرد که از خورشید رسید بن	پاک کن از راه ریاضت بدن
بقوه باز و پس ازین کن خیز	کار بر انگاه اصول خود
چونکه نمویی تو ز مست قرار	روی نماید بنوعه و کار
دشمن اسرار جوهر فزاند او	بافت ده در رسم ریاضت کن
فهم نمایی مسج نشد در تر	یک قدم از وطن خود شتر
بلکه نمودت خورشید تن	کرده همان از نظرش آن سمن
جسم ضعیف آمده بر تن محیط	کنش مرکب حجب این بسط
نزد کینه تخفیه باید نمود	کان ز رخس پرده بیاید
آنچه بدن خورده و خوابیده	در صفت جسم بیایده است
نیست برایش بجز از این دوا	که بر ریاضت دهدش تنگ
بند میان دو حصار دارد	در نقشش نفس خشار دارد
با دغا نیز بود امر همش	در خدای باز کند امرش

سید



نیز

یافت نوران بر یافت عبور
 نسبت در کر مطلق الا حقد
 قلب که دایافت حضور
 نذر خدا گشت در آن نذر دی
 نور خدا باز پراشید غیر
 روضه افشان بشد از بود
 پرتو انوار خدا هر کجا
 تا یافت بشد روشن از آن علو
 هر که بفهمد طایق اهدا
 شکر نامه شکر را بجا
 اکل شجر را بر سرش این بود باز
 هر که بفهمد بشد سرفراز
 در رخ از آن گشت بهشت این
 بود چو دانستن قدر حال
 بنده بداد حدیث هشتن
 باز در نظر سپک بد
 تا که بفعل او را در امر خود
 تا که بفهمد این افرین
 فرق کند آب کدیر از فصل
 تا که نزان یافت بکارش
 تا که بفعل او را در امر خود

فرستادن شاه سپاه جمال و جلال را بجهنم غلام خود
 باز در سپک شسته ز سید
 از کرم آورد سپاه جدید
 تا که برد جند جمال غلام
 هر یک از آن نیز ضلالتی
 غیر که شمر نموده ای آمد ز بر
 کشت بقتل که بود در پی

چهل دزد بر سرش همگی مشرب بود
 ایمن و کفر است چون قصد تو بخ
 باز رجا ضد دی اند فخط
 باز رضا ضد دی آمد بسخط
 باز طع ضد دی آمد بر پاسب
 رافت ضد دش همگی قسره بود
 علم و ضد دش جهل و کفر نه حق
 زهد و ضد دش رغبت دنیا بود
 رهبر و ضد دش ندان برانست
 ضد نرده است تسبیح یقین
 صفت و ضد دش نذر نودان
 کشتن تسبیح ضد دش شد بود
 صبح و ضد دش هستی استقام
 ضد تذکر که سهو خدا
 جنس خودش را کل مظهر بود
 ضد وی آورد وجود امنیاز
 عدل و ضد دش جور کرد و بر خط
 شکر و ضد دش کفر آن هر کون
 بود توکل ضد او حرص و بایس
 رحمت ضد دش غضب و در بود
 عفت و ضد دش جوتهنگامی
 رفیق و ضد دش تنهایی مجاور
 باز تواضع ضد او برکنت
 حلم و ضد دش رفتن از بی یکن
 ضد فروتن طلب کبر بود
 صبر و ضد دش خراج بشکوه بود
 ضد غنا کشتن محتاج عام
 ضد دش حفظ مملکت نسیانها

کمر و دیه
 بسیار گفت

ضد توقف امر قطع رسم

ضد مواسات بوضع خبر

ضد وفا عهد شکستن بود

ضد حضورت تعادل اهلین

ضد حب آمد همه بنظر کن

ضد حق آمد همه باطل بکار

ضد باخلاص امر شوب کار

ضمیمه تراصد هر غایت بود

ضد تداراة بود پرده در

نیت بکندن بخرافه بی راز

ضد بصیرت شره بود ورش

ضد حج آمد چو کست بدین

ضد پروا الدی آمد عقوق

ضد شتاب بی حق سکرست

ضد قناعت امر حرص درم

ضد مروت چو عداوت بفر

ضد بطلاعت امر عیسان شود

ضد سلامت چو بلا و چنین

ضد صداقت بکلی کذب زبان

ضد امانت تو ضیانت شما

ضد شهادت چو بدارت بدار

ضد معرفت همه انکار روز

ضد سلامات بطن بدسیر

ضد صبره تواضعه نماز

ضد جهاد است گریز از گشتش

ضد کمنداری بی حرفت نقاش

ضد حقیقت چو زیار انشقوق

ضد بستر چو پرده است

بنام

ضد با نضاف و حمید و رتوب	ضد نمندار و با کر نیت
ضد نظانت اهر آمد قدر	ضد تبتیه اهر بقی کدر
ضد میان دوا اهر آمد عدد	ضد جی رنجتن اب او
بهر سهولت اهر آمد صیب	ضد براحت اهر آمد تب
ضد بعافیت نو کارش	کشت بر آبی برکت فرموش
ضد بکثرت جوهر الفسین	ضد قوام نو نفا پر بود
ضد سعادت چرخ و حقیق	ضد دافع شکستن برسم
ضد پشیمانی نوا غمز از	ضد توبه شدن اهر از باز
ضد دوا تنگ عبادت شود	ضد مخفی فظ چهر نهادن بود
ضد فرح غزن بدین نود	ضد ثلث طلست چو کسل زود
ضد سستی بخل بود ای ثقه	ضد بافت بر بند تفرقه
نما که بدارند غذایان	باز فرستاده این ضدها
هر دو طرف خویش مقل کنید	نادر هر را چو سبک کنید
سوی پشتش نه هم رکندار	هر که ز خاک می دهد فرود بار

چون بحقیقت نظر کنی

راه نایبی بودش از نری

بر درگاه حرم صدرش

هست چو سربلک سناوه پناه

ناجم بکنار می

خود نتواند بکنند محرمی

دست ندارد چو بیت الشرف

میکنند او در ز کوه قرق

میکنند از خنده چو خورشید خود

خورشید جدا غمی داری نمک

کوشش کشت سر حقیقت شود

ناکه نایبی بمعارف کرد

باز در یک نشسته از نشسته

داد و در باره به بند نهوید

آردن بیک دروید و آن بجز قلعه که بقعه در است

باز در یک نشسته از نشسته

داد و در باره به بند نهوید

کای سراسر کرده اهل حال

همه عده راه بدل از حال

بیت مقدس بنی خود بنا

نا نتواند شدن ایچا هوا

هر که در آن بقعه بخود نشسته

چند تین گشت در ایست

مختص درگاه نشسته خورشید

از سرش نگرید اندیش

کردن بیت مقدس غلام

بقعه وضو نمک با احترام

چو کینه بشد باز تمام آن بنا
 ببقعه خدو کینه اهل صف
 چل عدوش خدوت خدو نشین
 وادی ایمن شد سقف زمین
 هر که در ادب رخ خرد کشد
 غیر خدا هیچ بیادش نبود
 کنگره اشین بیدق روی زمین
 یافت بر دوزخ طرش برین
 کرد ملک ملک انجی نزل
 کشت عیان بر راه و صول
 جای سپید داشت ازین
 در دل آن بقعه بجای صفت
 هر یک از آن جند بصفت
 خدمت در قف دست بران
 باب تفریح بر رخ خدمت
 شکر انقا سبب طین صفت
 جای گرفتند چو درون بهمن
 بستن به شکست خدمت خود
 کارش چون زلف آقا نشد
 در دل دریا چو رنگ آمد
 پس شد بدجهه بر روی زمین
 شعله راه بخاری بخار
 آه از دل زاری بخار
 آتش کشند بر آتش سپند
 نارغم اهل جدایی بسند

کبر

کرکب انفس شقاوت سیاه گشت جو شد بیت مقدس بنده

در سبب کمالان مکمل که سلسله دارانند لا اله الا الله مقصود و این اثر

اصل شجره ولایت و سر طاق هدایت خوانند

پرسش ایشان در کمال کمال چونکه بشد کرد سخن بدل

خوانند زود نیت در کمال سبق لازم پیری اشخی حق

یافت چو احوال همه بر یقین گفت بدان جنبید بپایین

رفت بدان منبر بیت القفا مر عظه کرد بدیشان ادا

بر دین و ادب خدای کریم از زلال زمره دیو رحیم

سبوحه آن محمود او بجان نام خدا برو بکلام در زبان

گفت کنیم فاش کلام خدا می سپرم باز بنام خدا

کوشش بخرنم بدید ای سپاه ناکه بیابید بحث همراه

کوشش بدانند کل از شش شش بر سخن پاک جلی صفت

گفت نمایم بشما من مال اند چو انان کمال کرد حال

مطلب ازین دادن رحمت جوده هیچ بخردم کامل بنود

گفت صاحب الزمان
ادامین

ان ۱۲

کامل اگر زمره صاحب دل است
 قطره جاننش بینی داصل است
 فانی مطلق شد در دین عشق
 جوشش زده از دلش آیت عشق
 بحر محبت است وجودش یقین
 قاسم او گشته چو آبایان
 است چو جذاب مکه کل نیست
 منبع اصل آب حیات
 نیست کسی در کف هم وزن او
 زانکه شد لشکر کورنین او
 فرقه ایشان دو بود در حب
 کامل اکمل بود اندر نصیب
 اکمل اگر است جو اصل شجر
 بارور آید شجرش این نثر
 میا اصل شجر طر است
 شخ شجر شنبه و سحر است
 ید بیدار زده چو دست و گل
 داره بهر کف رخ و بوی گل
 چمن شمع تر ز کوه ادب
 فرد مشیخت عدد اولیا
 چون برسد صفت بر کل
 بر امانت بنماید بدل
 کمر بدلی او در اندر حساب
 نیست چو جذاب تو بکل سبب
 نایمانت بداند شمع او
 حقه سر بسته برساند بدو
 زانکه خدا را یجز او بدو غرض
 نایمانت بداند شمع او
 حقه سر بسته برساند بدو
 زانکه خدا را یجز او بدو غرض

اوست چرخ شب بچرخ زار	اوست نش نشد و درخ زار
سلسله را بپشت راه درسم	غیر مکل نژاد خصم فقر
پایه اصل شجر حق بکیت	منظر اصل نظر حق بکیت
نسبت جزا و قابل این بار حق	تا بدهد کار حقیقت نسق
هر چه در آید ز زبانش بدان	گفته حقیقت حق بچکان
دولت اقبال هم یون او	گشته بود به الله حق بود بر
صورت غیب است در آینه	اینکه ذات بود سینه اش
هر که زند چنگ بفرار او	چرخ نهم مبدد او را زانو
دفع دی نیست بدان	مسند مصدوم بود منترش
بکشد این قنطره اشتران	تا حرم کیمه مقصود بان
ید بید آرند بهم جان نثار	ناکه سپارند بقیم طومار
در جهان نژاد کمالان مکل مصف	در میان صف کمالان که صاحبان ارادتند
کامل اگر هست چرخ درخت	شعبه بخوانند همان نیک بخت
صاحب ارشاد بود آن صیب	طریق ولایت بود او را نصیب

بمقت بود بطور ولایت بنا	تا تخریب باری شیخ زمان
بهر تفصیل ذکر ارم بیان	تا که مفصل شود در عیان
شرط مکتب بخوان یک بود	پیر بدستور نهد و انمود
چون بعد رکاع این رسد	شرطاره هر سه به دانند
اوسط را علاوه چو اربابین	قدر لطافت به هدایت یقین
پیش از علاست از طور چهار	بقطع بود کار روی از رکعت
اوسط او طور سیرم ای عزیز	چشمش او در سینه آرد تیر
هست باری بی بدایات او	پیش از انوم و مقامات او
هر یک از ایشان شده در پیش	تیر صفت راست نهاده پیش
جنس خود آرند هدایت هم	همچو خود آرند نهایت هم

در بیان شرط کمالان مکتب و مصنف بصفت هدایت اند و شرط ایلاد
ایشان شتره

شرط برای همه اکملان	شتره آید بشتر یکدان
شرط اول کردن خدمت بود	اقوان یافته رخصت بود



شرط دوم تا رک عزت بود
 شرط چهارم بود آن دلگیر
 ششم آن ستر عیب بود
 هشتم آن میل بفقروفت
 نهم آن بارکش هر دو
 دهم آن پروا نشی عشر
 یازدهم بار در یافت کشان
 سیزدهم صاحب محبت بود
 چهاردهم داشتن رای پر
 پانزدهم قادر و بس توان
 نهمی مرتی جو بر خصم بود
 نهمی جو بود داشتن طور آب
 آب که بود آنکه از دین بیفت
 نهمی جو بود داشتن طور دین
 طور ولایت که برد هفت آن
 شرط سوم عارض حق بود
 پنجم آن دل شکنی را فر
 هفتم آن مای نفس شد بد
 نهم آن بارکش هر دو
 متقی در تقیه با هنر
 صاحب دم صاحب تیغ
 در طرفی پر بسطوت بود
 در همه ز می بود از حق دلیر
 اینهمه وابسته بر خصم بدان
 اصل کل مایه دولت بود
 نماند کم ز طریقش لب
 از راه فقرش هر آیین بیفت
 قوله سیر اسپه این
 حاصل او گشته بود بی زبان

دولت خدمت چو زیاری رسد
مرد پاره چو سوار ای رسد
که بود اسکندر ازین شتر زده
زین آب و دولت پریش گه
دامن او گیر چو مردان راه
زهره صفت او نو بدینال
باز برایش سر از زمین جان
طلوع شهباز چو کشتی بدین
باز بد الله شوی بی سخن
محرور الله کنی جان دین

در بیان شایسته بهیصل الکائن که فانی است از رویه کائنات کعبه مدینه
اند و سر قطره اشتران جذبات دلا

که بنور به روی اینها حصول
شیمی زان بیفتن ادب انفس
همچو ندانده در رسم حصول
است سر زدنش هر که کعبه غزل
هر که زند لاف به پیری کز آب
نبست بتحقیق عذابش معاف
شیمی اگر دآم شکاری بود
خطا هر باطن چو بخاری بود
زانکه گشت در مع غصه ها
حق طلب روح کند بر توان
کفر شیمی است بزرگند
مثال فرشتیست زین مستور
مهر که گیریت چو مستور جان
مهر بر پی این شقایق نشان

نخبر از خویش رضا و رسول

فعل شفیقش همه بازی بخود

سید وادی بنود کار سہل

اعلم خیر است و یا شر قبل

راہِ حرمِ حرمِ اقدس

کور کی خوشنویسی و لیلی ہست

عکس چو عکس شد و عکس

ماه ز خورشید شود مقبیس

والشُّرُوحُ بِرَضِي

که نظر قلب بود محقق

کریخبر کل بنور نژاد

میکنند افریده دین غفور

ار جو غلاتت مرغی راه

یا کہ چوتھو صنف میں اس میں

ایں اب خدمتِ رحمت

ہست چو عہد لیں گروہ بہرہ

که نزد لاف بشنوی و دم

ہست کو المستر طلب اور راہ

وز کنند اسجی در پرده سر
باز کنند در پیش روین

هفت کسندج رسوای

والتواضع لله
والتواضع للناس

شده چو امپرس همان از

باب سید و سید

است که در میان چون
در قفسه و در خانه و در

کے رشتہ داروں نے افشاں

باز از آنکه در رفت

از جمله جملات

بزرگوار

صورت او نقش هواری بود آفر کارش چو جوی بود
 زانکه هدایت طلبند از کسی که بزند لاف و صامت بسی
 صبر چو کردند از در و در چند وقت چو شد بی حساب کشند
 هر چه زده لاف از در و در است حق طلبند زانکه در پوش گشت
 که بزند لاف سحر و شقی حق طلبند ز در عمل متقی
 کور اگر لاف زنند روشنم هر صفتش گوید از کور و غم
 در بیان طلبان که به نام شیخ دیگر **سجل مستدج** افتاده بنهند و نقد عمر خور
 و ابی نهی **شیخ** باطل حرف کرده باشند و علاج آن بعد از آنست
 هر که خور و بازی مسند جهان نسبت از آن بند و بایشان
 باشد از آن طور و طریق تبه نقطه بقیضش که بود آن سیه
 جایی کند حیث باطل در پر روی سوره نما بد غسول
 باطل کل را بنیاید چو حق راه شب طین بشود با حق
 درستی هر چه بگردید ل دیش کند همو در خشی بکل
 هر که دهد باطل و ما حق را و آج نسبت بخ عکس می آید علاج

در نفس آخرش از این سوال	در نه پیرسد اعدا بزال
حشر بدان مبطّل بیدین شود	درین و پیش بر بطلان دور
پس برادر اشرف فرزانش	چون بود او جانش بقدر
صدق کند تا غشال چنین	نیتش از برده بچشمش ازان
وقت خلاصی چون در آید ازان	معقّد از ارسد از حق ان
تا که اهدا کار بخش نمیز	دست حقیقی بغیر ستد نیز
قدرت حق باز نماید را	ماهی مخلص ز دم از در
مستقد و مخلص ضرر آب	زنده درین نشاء بکیر از در
با پیردگر کس مستد جان	تفرقه سنگی نمکند در میان
در شکنند بکمر بنج دود	حق کند آینه خود رو برو
بدر مینوی که کند او بریز	روی نماید ز دل عجز پیر
ظرف قیاس در شک کل مدبران	کاسه مستد بر مستد جهان
بر خصوص نیت پیش ازان	تا که مطیعش بپایند امان
حق چو شد اظهر بجنبانش	انکه در افت ی بطل کرد جسد

کوبده آنرا بحقیقت روح
عذر روح بطلت این عذر

سینه خود ز برایش هر
باز برایش سر جان تل ذر
در قدش نشو بدارش نگر
ناکه نامی بره حق سر
بار ملاست بکش از طعنه زن
ناکه شود پاک تراصن ظن
هر چه بگوید سخنش وار کوش
تا که شود از شیخ تو فابل سرش
کاسه زهر ابد بدوش کن
ظلمت بطن نمیش کوش کن
محرم جان ددل و عقبش کن
آینه حضرت سراسر اش خوان
از دم اردم چو کرفنی کپیر
رشته صفت باشن نزدش کن
روی نمیش و اینجا طردا
ناکه بر رخم ترا ز بر بر
کر خفاصت چو زینک بلا
بر صفت ایشان نور مرف
سازند قربان و طعنه بی
قدراحتش خورش بر شفت

ناکه بیای ز کف دسه جام
کر شده فنی بر تنه جوید سر
شکر خد اکوی دلاعت
ناکه نامی بکن است کرد
ناکه شود باز نام این کرد
خوبش نوازیست که کوشش است

کوبده اور در مقام دگر
زانکه کن هی بنور زین ستر
هر که معین شد براج بطل
کوبده آخر بقدرش شطل
بتغ کف است بیزیران بخت
است بر خویش زیاده دنا
در بیان آنکه سبب محبت که هجت اثر در غری میکند

طلب راه کرد سوال دگر
کز چه کند محبت غری اثر
گفت جوابش که اثر میکند
محبت کس نفع و ضرر میکند
هر که بشد نفس خود کمان
خویش بسندش از زبان
زانکه من هر که بود خود پسند
مرده غری است تش تش بر کند
هرگز نیند خب محبتش
جنبش است که شد تش
که بنزد جنبشش در لب
راه بصحبت نشد در سبب
که بنزد جنبشش ام و آب
بیرسد از جنبشش در آب
دری دهد هم نفس از ذوق
بپای نسب را اگر از اتفاق
همچو دیان کس ان تیغ
دری دهد هم نفس از ذوق
زانکه دماغش شد پرا هوا
بوی از دگر خوش نا

کر بکند مشک در شیش منق
 چست لب درش بشوید کج
 خدا بطله ظاهر باطن حکمت
 کمر بقیس کار بود در عمل
 چست بقیس پایه مبتی از روی
 باغ وجود است سر اسر شجر
 یا شمش حق بود اندر نهال
 کر بود آن حق هم گفته راو
 کر نبود حقیقتش را کز آن
 بهتریش از زودم صداقت
 آب معارف چو بخوشد برب
 کامل اگر از خردی خود سخنی
 زانکه فن کشته وجودش بد
 ناطقه نفسش مثال شیت
 منع ویش راه نیا بد سمع
 ناکه کنم فاش برایی نومن
 کار بقیست تر با شکیست
 راه شکی نیست بر آه بدل
 کینه ه نکرود زودم هر عددی
 از همه اشجی رغایان شر
 یا که بود باطل کلی مال
 هست بقرآن صفتش بود
 نیست بقرآنش جوی افتاد
 کز تو زنده سر بقیس بقیست
 از خرد آن کوئی کر سلب
 کرد در دست جوی باومن
 نیست بذاشش بخودی صفت
 هر چه میورشد زرش چو آب

است بیانش چه کلام خدا
 هر که زعفران کند کوشش را
 و آبرو باطن هر ستم
 نیست اگر هیچ پر کند بی
 زانکه یقینش به اخلاص
 که بود آن ضد حق اندر خدا
 هر که باو هم نمی درم جهان شود
 خانه اش است مثل حرم
 هر که مصاحب بیگانه شود
 باز غا خود بر فتن احتیاط
 که بود او تدبیر بی اصل
 میکند نزد مثل خودش
 نیست مگر عدم صفت
 مانع بعثت خلاف صفت

در بیان اندر هر مردمانی که نارسیده بمقصود از پروردگارند اندر طلب

در ایشان باقی باشد

دقت شدن غایب ازین امر	باز نشود رسم مردمان پر
هر که نشد پیرایشش ابله بود	فایده کجی این ره بود
چون برسد رحلت آن غافل	هست یکی اصل درین راه فقر
تا که غنایند درین پند بسند	بعضی ازین بی پیری روند
هست یقین دیده قفسش است	هر که نه با معنی دانش است
بایدش اقرار بجای نمود	ناپسندند بحق پر جور
هر که باو مشنبه او را گزین	گر نشود است یقین جانشین
وقت جانش نماند است پیش	هر که بدر کرده رجوع کارش
تا برسد او به مولد فرج	کارش بچ کند او را رجوع
تا که کند همچو خودش صفات	کار خود از او طلبد در جات
هست یقین سندا و پشاه	هر که بود پیشترش اشتباه
باید از او را ک غورن یقین	در نه بفرمان و بعلم یقین
هست دل به پیشتر دیده است	گر طلبش زوت نکریده است

پیرگزیند که غاندن مجلس	بارش نشد ز کواهی دل
سوده اخلاص بب لاله	چون شجر صدق شود بار
دان که هست ترا پرورد	ردی بهر جای که اخلاص کرد
کلمین نوبین نواز خوشگفت	دای ره بوی نو چون پرست
نفس بد خویش دمی گرم کرد	در پی آن باش که ناچو مرد
همر بی پر رقیق شفیق	راه حقیقت یزی در طریق
کی بتوان گفت ترا بشو	تا نوزدیدار بخوشی روا
باغ نور گل شود از حسن او	چو کجک بچیدی گل معنی او
نطق نواز قلب نو که با شود	کوشش نواله نام شنودا بشود
خاص سعه و اطمینان شود	حسن رخس چون بتوبد شود
ظاهر ادفع نمشد اگر	چون بشود ظاهر بر نظر
همچو نصاری شد صورت پرست	هر که نه از ظاهر او پاک است
غیر خجسته نظر آید بدر	بلکه ز کامیدن او کامداد
پیشتر او نوع فصولی شود	دلایش آخر چو صولی شود



پیر کردن ز برای همت	تا که بمعنی برسد کان نگوشت
هر که بپیشش بود آشتی	کلی و جز پیشش درین راه پیا
را بطل میغیش از جو بخت	حاصل صورت او کلیت
جزئی از آن پیر به پیر گشت	در نه بماند بره دل خرفت
در بوداش کلی از اندوید	معنی پیر از نظرش ناگبید
میرود و آنکه بنوشد در جام	جام چهارم کند او را تمام
حالت نمیشد سوزی نمون را	عشق حقیقش کار تمام ارور
افسردش می نهند در سرش	خفتش می بختد در برش
نایب حق کرد و کرد و این	اوست و اگر سگر روی زمین

در بیان تدبیر مهربانی که در خدمت پیر مقصود می رسیده است

از آن نایب به پیری دیگر نمی گویند

که گرفتاری تدبیر از پیر پیر	ماندی از او بیشتر و سبکتر
چون نشدی معتقد کاملی	کرد مصداق بطل نایبی
بپسند کردی مکن در زره خوا	خویش کن منقعی مرد و غار

طوارسلو کی که ترا بدیش
 کن صفت بر سر کس معش
 شال می پوشش و مغرور نشیند
 زانکه ترا جا نکر با بس بس
 بکسی از چون شتران خور
 هرزه خورد هرزه روا بکسی آئی
 ورنه بغضی نر به بند ودا
 خویش غایبی هدف ترا
 سبک شدت مگر شب طبع بر کس
 تا کندن هم نفس و هم کس
 انروی ار در بر تو جوده کر
 ادی به پستی کنی اندر سفر
 بلکه فنی در دل چاه هر کس
 خویش بسند آئی در دی چو
 نام نه عشق مجاز آن کنه
 کردن خور را شکلی زان چاه
 نیست ترا بهره و کرا صفا
 راحت دل نیست ترا زان
 در نه ازین در طه خلاصی مجر
 بهیج رهی غیر شریعت سپر
 تا که خدا حافظ نیست شرد
 یار شریعت چو قرینت شرد
 رزق خود را کسب حلالی مجر
 تا نشوی هرزه خورد هرزه کو
 زانکه ترا در تو خیر از درون
 بخندت از خویش اثر درون
 سر بشوی هم فرا اهل لاف
 دار مصافی او خودت زمان کاف

مثل داجیت یا دیگر
 یک مشو سرکش مشو سرکش
 دار شکسته دل خرد در طلب
 فخر کن بر سر اصل نسب
 منتظر قسمت تقدیر باش
 نا شو کل بر سبی در محاش
 آنچه روا از آن غیر خویش
 باش روا در جو اسام کش
 در میان یک سر و پا چه عیال
 در طریقی یکدفعه است اول بخیز
 نفع برید آن چو چهار اده
 شتر طر در پیش سه چهار اده
 نوع اول است چو بخیز اصل
 کشته سرکش نه بات اصل
 عقل دی از شرط نب ردفرد
 سر بر است انکه نمی خرد
 ذکر و فراست کشته او را بفکر
 پس نفس صورت عزت بزر
 خوی نگیرد بر نفس و شقیق
 ذکر حق و یاد خدا بشن نیست
 سر بر جان کند و جسته
 حال وی اول بنوا بد رسد
 می کند او تا که در جهان بهر
 چون بشناده منتهی اندر دور
 در و سسط او روی بوجه او
 سیر دی از حق بسوی خلق نشد
 رعد و جود است بگشفت شهر
 باز از نجرید بسوی دلی نشد

کرد سحر کی ز نواغز باز تا که غم خلق صفت باز
 رنگ ضلالتی شدنش کی سخن است ابدیات ضلالتی سخن
 است چو او ز دین غم خویش کشته سخن مرهم دلها یی
 صذب خدا باز کشد آن فرید سویی خود و دیگرش آرد بید
 نر کند او کشتی خود را برادر باز کشد همچو ملاحان بحیر
 تا که تجلی جلال و جمال کار خود را در بنای کمال
 پیشک ریب او شود از اوصیا و آتش بر حق تمام انبیا
 پشت پناهنش بقیع حق بود آب مضامش بر مطلق بود
 نوع ددیم سالک خند و لب **در بیان بطریق سلوک**
 نوع ددیم سالک خند و لب عقل دی اول بدست کنان
 است اوایل چو شناسایی خویش میرداد رسم در دست پیش
 چونکه عبادت بنمرد او در دست خلق شناسی نمرد او در دست
 چونکه بدایات از دور گذشت مکر شناسایی حق سر گذشت
 اگر کنان در بطریق لغت نمود مکر کنان در تحقیق نمود

بروز نازل همه با ادب	داد نفسش برده دل نقب
در قدم پیرودان کو بکو	سجده حق از لاله تن همچو کو
حاصل خود را زده برد او پر	در راه مردن شد مرد و لیر
بهر ملاست شده از جان کشان	کرده بخود درم چنان غارتان
برده عبادات و اطاعت او	کرده به پیدار حقیقت نمود
چشم دلش باز شده برده	تاکه نباشد برده از زده
خواب و خورشید چون شده در کج	رفته نفسش قوت از جوع هم
راه زیاضت تن از کاسته	برده توین چو زین خواسته
ایضا کشته دل او در وجود	تاکه در او چهره غیبی نمود
برده چو برخواست از روی مثال	کشتن حاصل او از ان جمال
از کسب سبلا برباضت جفا	چونکه مکرر بر سیدش فنا
حرارت جلوه گرا کند چو دریم بار دل	شد ز طواریات تن او فحل
در سیر مین بار رسد پا کفر	جای یکنه او چو سجده کفر
ساک مجذوب و دوزین طریقی	همه ای بر رفیق شفیق

نور هدایت چو زخج چهار ۱۵ نافت بر شد بنجر طور آرد
طو چهارم چون ملک او نافت ز انوار حقیقت برد
خلع بدن گشت بر آید این بودش خلع سیرم لا
کر نظر تند کند برسی بر در او پرده نه خج را
شعنه صورت غیبی او کر بکند باش خور در برد
و بدن او است یقین چو کوه پیکر مرسی تجلی حق
دیده چو انگند بر دافنیا از نو دشمن بر عاروشش
باز چو پستی بر خشت بر خشت بر یک خدا گفت بد او این بر
بر رخ خود بند که باش بود هیچ نشود که چو باش بود
آه بر روی چو تجلی شد هیچ ز دانش نرسد زان نگاه
چون بشنید او سخن جبریل گشت همان جلد را در کفیل

نوع سیرم از بنگان مصاحبان کاغذ که بطریق صحبت هم
نشین کامل علی منزل کنند چه این ترافوت زانفت ^{سیرم}

نوع سیرم چنگان عمر نقد	باز شد بر سر آن نقد عمر
عمر ز کف داده دگشته در آن	نقد طلب کرده برون زان
مایه ز کف داده و مفلس شد	ظواهر باطن همه پی حس شد
پیری پیری راه سلوک	مانع راهت چو در پیشگاه
هر چه ترا منع راه حق کنند	دیو صفت چهل تراره زند
عذر بسیار که بیاید شدن	این ره پی پائین افری طن
هر که ببرد از خردی حق بزا	تا بیم رحمت حق بسپرد
هر که بگریز ملک موت او	بهشت اینست ز ملک عود
کر موت در و طبع بلال	ژن که جنون کرده ام ای غم و خال
خود بر صاحب دزدی کشن	خویش دوا گیرد بدروسی رسن
اتم و اب و امسر را خفت	بر سر راهند چو چاه است
بند ز پابکسل بگرز زود	ناکه ره پی خویش ز قوم جور

چگونه دیندار است یقین
که بنود قوت بگرینختن
با انگی مانع ده کوشش ده
باز گزین صحبت صاحب دل
صحبت او زنده کند جهان نو
صحبت صاحب دل و حرف بلند
همت عالیت را پای کند
نور حق بی مریدی از او
موعظه اش قوت رحمت شود
قوت جهان دولت افزون کند
چون زلف ادم زند از بهر تو
اسم وفا پیش نهاد اگر کش
خویش نمودی بوی صحبت و لب
خویش بسجای سپاسش تا

آیت حقست بفران بین
باری پادشاه بر مراد وطن
هرشش دل خویش کند خوشی
آب موعظه برسان بر کل
تازه کند کلین ایمان نو
میکنند پیچ از چون چند
خویش از اهل وفا پای کند
پر کند از آب طیب این سر
رسد به اش راه نزهت
قوت ترا پر نوا جان کند
پرست آرد چو جوانی نو
بر سختش ده انگی عقل درش
از اثر صحبت او خود میب
قدست خود را زود در فرا

آب صفت بوی ارسو بدو
 کز نتوان شدن اینجا بپر
 ماکه نرسد از تو حرفی زن
 حرف زن پهنه در محبتش
 ترک مد کن از رفیقان راه
 صحبت از چون بدلت جاکرت
 تخم صراف بر بخت گفت
 سر ز دولت زد کل عرفان حق
 جایی نمویی بدش بی سخن
 حاصل تو چون بشد احضاری
 ذوق تو عاشق تو دور تو
 این لاله شجر طراوت
 سپوه جانت چو بصیحت رسید
 ممکن است از خواندنت آن خورید
 بی استش خویش بجای شو
 ماکه شود لطف خدا سنگیر
 در کف او ده چو شتر آسن
 ماکه شود از تو فرزند خواش
 ترک طمع کبر و بمان عزمه
 از تو بکل منزل و ما اگر رفت
 از دل تو ز کل عرفان شکفت
 کار دلت روی نمود از حق
 میرسد از پر حق محسن
 فوت کارست طلبکار دی
 بر نود اگر و مذکور تو
 قبض تو و بسط تو نور تو
 نور نف نیت از تو کبید
 باش درین قرینه سیده رویه

که چو بشیر آبی موی چون نوبر
 از غرقس از خدایت نوبر
 آنچه غل غولیش نمایی بگو
 نازند هیچ کردند زهر
 هر که بود جنس تو کرد وجود تو
 رنگ خطا شان چو گشت سر
 نوع هدایت بیدم این بود
 قدر فوت منزل ملکین بود

نوع چهارم از لکان صاحبان همت و ابتکار سخاوت
 اند که بواسطه صفت ابتکار طی منازل می کنند

نوع چهارم بود آن مرد صوفی
 همت او بعد از اهدا و صدق
 هیچ بگوشش نزد حرف غیر
 نظیر از پر جوی منع سیر
 یک نظر اول برش بر کند
 دینی و عقیدش بود پر بس
 خوشش صفتی کار برد آن عزیز
 تا که دهد حق سر کارش تیز
 کرم بود او بدو صد جای بند
 هیچ نگیرد بر او چون چند
 نیست بدو هیچ صفات زایل
 زانکه بود صاحب خلق جلیل
 گشته بجان بهر بریدان کفیل
 دینی اش آورده کثیر و قلیل

کرده نشان قدم هر مرید
 منت از و هیچ نیا مدد برید
 حق وصفات نکوشش یافته
 فطرت لطیف هر پرده بسته
 از صفته است کاشش یقین
 قلب وی آورده ضد این
 هیچ شیطان ندهد راه
 باشد از ایمان حقیقی کشف
 همه برالت چنان خدایان
 میر و وزیرت پوشش و نای
 حاجت کل پر در برش
 هست روان از سر جان و نیش
 هیچ نخواهد بخیزد اصل پر
 جای دهد بر بغیب منیر
 جای چو گردد بدل پرورش
 رفت بقرب اهدیت به پیش
 هیچ از طور معارف بحر
 در صفتش میر کاشف هر
 هر چه بیندند هر دل بدو
 هیچ نگیرد بر اخلاص او
 نوع چهارم در میان همین
 بود که گفتیم بتو عین الیقین

در بیان خلوت و عزت و آداب و کیفیت آن

خلوت اگر نسبت بخیرت بین
 وقت بشود و نشود دل این
 هر که تمیزی نشستن کند
 لازم اش پی شکستن بود

کوبکین بای بخت نشین	سازدرون خالی غزلت کزین
لازمه خلوت ادب آن	بست بود بشنود غافل
اول آن پر دودم خانقا	سیرم آن روی نمودن برآه
راه بحق نیست خالص پر	که یقین میشودم دستگیر
راه بدش از غایم یقین	چونکه شوم خلوت غزلت کزین
چام آن کوتهی رست غیر	نمانند دل هر سس شکر غیر
ترک خرد خواب زجوج جلال	و کردوام دست پر زوال
صفت ذکر نافه در شب	خدمت مرجوعه مادی رب
یاد رخ مرشد پاسبان نفس	کردن اگر آن خفی بس دلبر
کفتن بر دافعه خود به پر	کوشش نفس بر انزاس
مردن بر مرکب ارادی نیست	یافتن پر ز دل بر دست
کردن این زرد در مال جهان	بودن از فقر و فاقه
هر که گنج باین نیست چرخ	میدهد راه خدا را نیز
کرزند او ز ریاضت کربز	با شرفش بخاید سیرز

می پیرد آخر کار او سه چیز
 میشود او نزد خدا بس غریز
 قرب خدا شدن باقی بدست
 لب لباب همه عالم بهم است
 در بیان کردن نفس غلب که فایز اولست و عاقبت
 مرکب از ادبی و ظهور آثار غیبی و انوار لاری

آنچه نزار و دهد اول نکرک
 خواهد از سر عود و ارادی پیرک
 جسم نو بی حس شود از اینها
 خوابی اگر کرد سوارت پاش
 میشود اعضایی نو یکسر علیل
 هست در اصرار و شکر جلیل
 تا بر این بسودت زان ذیل
 پر گل هست بدین کفیل
 کاه خردی کون کثیر که قیل
 کاه عزیزت کند که ذیل
 کاه سپهر کند مرشد
 باز نماید همه مفدت
 چون ز هوا برزند از تو سری
 می بشود جی آن منظمی
 پیش نظر شعله برقی بود
 خارق عادت ز تو رقی بود
 مدتی ایست ترا باز دید
 تا که زنده سر ز نو شوی جید
 سوز دردن نر شود از آن
 تا که شودت نو معنی چو طاق

نفس دهرائی که ترا گشت
 تا بخورد سر بکند احاطت
 چون سرنخی بر دوش گشت
 رد بگر بر آورد از کت
 عایش آورد سویی مغلوب بود
 صورتش آرد سویی مغلوب
 نودم برایش چو توت گرفت
 غنچه امید به غش شکفت
 چشم دیش پر شد از آوازید
 کمرش دیش کاه پیامی شد
 جام شربش ز در دی دهند
 می کنند آردی بیگس جود
 روی بسیر افتاش برند
 لازم شکس بود و بد نوم
 ناکه کند فرق غیوب از شهر
 جود و مویرت برایش شار
 لازم شکس بود و بد نوم
 جود و مویرت برایش شار
 می کنند او سیر که تا بدو حال
 کوه بد پیش ازین در جود
 باز دگر کرد چو تجدید تن
 رخسار گرفت از ترند هیچ بر
 باز چه بر گشت از آن بدو حال
 با چه بود غیب دی این شهر
 نوننه این کشتی خنصر بدن
 کشتی جیش بکند با غرق
 عکس تمام آمد از آن سیر حال

باز چو او کرد بسیر در بار
 در سینه باشد بر دبدار او
 سیر معجز کس چو آمد تمام
 روی باینکه پرکشش نمود
 جام دوباره چو بدانش نهاد
 غلبه نفسش را چون بر
 تاج رحمت او کشش آن
 منعکس بقطر بود سیر او
 چون ز لب دل نبود باینکه
 دل بدل پر کند از برود
 در دل ناز نفس پر کشد
 از غلبات نظر معجز بی
 پرده جسمی ز رخسار خشنود
 شمع چراغی ز نور افروزند
 سیر معجز کس در درو بیار
 وجه تو ایجد بر آمار او
 بفت دل او ز دوباره نظام
 ضرب نفس چشمش را کشد
 منبکشد او در سیر معجز
 او ز بید غلبه نفسش گذشت
 کمر بودش منعکس بر زبان
 زانکه شده وجه بدل او برود
 رفع کند از دل دل باینکه
 در کردش بر آواز نک تو
 دید هزاران نظر با اثر
 در دل ناز نفس پر دری
 دیده او بر رخ خود خشنود
 هر که چو پروانه بدو خشنود

پیشینه

هم نفس شده بدند و ندیم

هم نفس نشسته بدند از قدیم

قابلیت بود و مقرب بشاء

درو طلب بود چو ساعی بر راه

با دوی از خنده که فکر و خیال

کردن از آن شاه و فریب سال

معنی دین خواستن از آن خدا

که بدش نماند و راه نام

گفت بگویم چو بمنز در دم

حرف از آن سوسه کشی زخم

چون ندیم خویش غیر نهار

لب به شاه احدیت کشد

گفت که بیک احدیت بمن

بیرسد از راه دم زد این

و نفس از زجر از خدا

تا که نماید ره خویش بی

چون ره خویش بنزد غیر دین

میشود از دین ره ایمان یقین

چون کل ایمان بزند سرباغ

رخ بنماید ز درون چو باغ

باغ چو پر گل شود از آن چراغ

شاه کند میل بسیران باغ

دین نهد شش نام ایمان اصل

دین کند اینده هر فرع و اصل

تا که اسباب تعیین هر وصل

باز نماید قدش از هر فصل

دین بحقیقت چو لایق بود

دین بزدان که خیانت کند

از



روز جزا را نشه از آن بچرخند	اجر مکافات عملها نماند
اجر مکافات و مهر و زین	راحت و آزار کند حق یقین
اکن جبهاتی که شروط دانی	کز صفت و فعل و بی شایانند
بعضی از آن واجب است بود	خصت بعضی بااحت بود
باز خراش صد واجب بخران	شد خد کرده چو نندوب آن
صد به حسرت چو جایز بدان	امر بود واجب و صد نهی آن
الت قریبت که خوانند و دین	امر بد و نهی بصدش یقین
مذهب دین ملت حق این بود	که ز خداوند یقین بشود
و اسطام من برک نام سخن	انچه شنیدم بشی در علین
چونکه شش خبر از ستر خویش	نبست که یا بد خبر از پیش
و بنهم هر قوم بدست زده	د فزشت هشته کونین پناه
مصحف رخ ره آن در عرب	سبی در خال خط و روی چپ
مفر و انرا چو مرکب کنی	بادی را بهیست قریب کنی
داشت از ادست و لکن بغیر	گر نشوی پرورش نمی جوید

میشوی آخر چون مرغان طبله میشوی از ناز و مهر آشفته

میشوی از اهل جلالی صفت ناز و مهر اکودت اصل صیت

در بیان کلام الله برجی در مرتبه واقع شده بر عبارت و است
و لطیف و حقیق کمال الصافی علیه السلام کلام الله تعالی

السلام علی اربعه علی الطهارة اولاد الله و اللطیف و الحقایق

چون شجر علم ازل باروز گشت کلام الله حقش عمر

شد چون کلام الله حق شفا چنانچه بدش اندر شفا

هر یک از آنز یکی بر گشت نام همه عالم و عارف گذشت

دوی از آن عالم و در صفت عارف آن عالم هم کاشفت

اول آن چنانچه کلام محض عبارت بود و السلام

که بدر است اسد از حسن جمع نیست بان مدخل عقبتش

دریم آن است عبارت نقل است در آن رمزات را عقل

اولش از عالم و دریم حکیم مستدل از عقل حدیث و دیم

مدخل عقلی مجرب و قدیم مانع قرب حق قلب سلیم

السلام

آنست تحصیل بقلب سلیم نیست بجز ترک عدا و قدیم
 هست پنجه سیوم از او بی نام دی آورد و طایف خدا
 چارم آن هست صفای نفس هر نبی هر دیش را تعین
 در آن شمر هر روز ذات کلام غیب او قلب سلیم تمام
 مردن از جبهه هر امای نفس داشتن نفس بزند آن نفس
 امر خدا نمی خدا داشتن تخم عملهای حسن داشتن
 قوت فعل و عمل داشتن سبب بفعل همه یکی شدن
 نماند فایع از آن انبیا تا که شد مونس از بختیاری

در بیان مرتبه اول از کلام الله که از امر شریعت گویند و معانی
 مانند از برای برخواست و مرتبه دوم که از امر معرفت گویند و اولی
 از برای خوصیت و مرتبه سیم که از امر طریقت گویند و اولی
 از برای اولیا است و مرتبه چهارم که از امر احیاء و معانی مانند از برای
 انبیا است که قال علیه السلام فی آخر ذلک الحدیث قال فی العلوم
 الاشارة لغراض و الالفاظ لا اولیا و الحقائق لا انبیا

اول انرا از شریعت بدان	دویم انرا از معرفت بخوان
سیوم انرا از طریق شریعت	اصل چهارم بحقیقت بر
دوّم آن بطن اول شد یقین	سیوم آن بطن دوم را یقین
چهارم آن بطن سیوم گشت	نما که شد ثانی حقیقت مجاز
چست شریعت عمل در مجاز	ظاهر مبدء اربعین چون نماز
هست در او امر و عمل شریعت	فعل و صفاتی که بود اصل فرغ
اصل که در فرع یکی در میان	پنجمین و قلب در آن جان
طرف بود فرع شریعت باصل	حافظ اصالت باصل اصل
حافظ مغزی که بدین بارم	تشریح در رنخ او گشت
تشریح او بدخست فرغ	می نثران کرد بچیدن شریعت
پرست بود حافظ با هم نثر	نابده بود رغن نیکو و نثر
شده شریعت چو بکل یافت	منصف آمد بصفت آن
راه وصول هم آشیایدید	انچه سهرت بود از او بر کردید
داد خبر او بجم امت	انچه بود از فعل بخیر از صفت

جامه برای همه افعال خست
را حله و زاده که شده داده بود
صیت سلاح اصدیت کشد
جمله که بندند سلاح چنان
چیت ساج صوم صوا
خمس و زکوت است چهار
عند و شرط است او او بدین
باز عقبه است بغیرند برش
صله نمودن بر جم و است
حاجت نمون زهر برست
معدانفت نی قولی
باز دعای نشه فرمان روا
بر عرض سبکی مردم کنی
سبکیت از دست زبان قدم

شع هدایت بر روی خست
جملگی آرد و سپه را اندر
بر اند چند بصورت نمود
راست گرفته عطا جان
تا نزد است او راه کج
فطرد و کراچی کنی نذر باز
واجب اگر هست شریعت
بر لپشت غوغ بد خست
چار نوازی بر حق اجست
انکه بر آرد زهر مهربت
هر که نمید تو نشه شریقی
واجب و بر هر که بود در نا
هر چه تواند کند آراند کی
است زکوانی بیدار غم

خورشید همیشه بطلان پیش
 دارد فضا باشد و افزون باشد
 امر نوافل ز کف نمودده
 تا بخورد کار تو هرگز گمراه
 خانه دل را یکی از دور نهی
 و ز نه یک نفس کند فری
 و از زبان دل خود را یکی
 تا زقیقت نه براید شکلی
 و عده چو گردی مدش انتظار
 بر سر موعود سلف بر بیار
 اگر خدا گوی بیطن ظهور
 تا نشوی تنگ محاسن چو کور
 صیت شریف عده از بدو
 زانکه زوالش نبود پیش
 هر که کند قصد تو قصدش
 زانکه زوالش نبود پیش
 کشته او هست در اول ما
 شکوه زار احدیت زن
 فست است از نیست بر دهان کن
 کر رسد مال بدینا بسی
 کر کنی حرف بی مانگی
 سجد بمنبر بل مدرس باط
 ساز که تار و روح تو کز نش ط
 نفست خود پس نهاد جهان
 ت بد از آن خوان تو کج
 بردهن کامل اکل رسد
 باعث امر زش افوی شود
 توشه ترکب عدالت هنر
 غیر بود مانع افرا و شتر
 کما

کر بردار و غی کنش باوری حاصل آن کسب حرام ادبی

اهل خود و جاریت را کن ظلم که از تیشه زنی پنج دین

اچیز پسندت نبود بهر خویش گزینندی بکسان آن گزینش

می نراند گفت سدان بنقل مؤمن ازین است محرد بنقل

حالت مؤمن یخ از این بود حالت مؤمن نه بدین بود

چون ز کپره دست آزاد شد طرد سدانیت امداد شد

کمر صغیره شدی ازاد خویش مؤمن حق شوی ازاد خویش ط

بهر کپره حد شرعی بود حد نومعصوم بحق زند

در نه بماند کنش غلصفت آتش دوزخ دمد از شش جیت

در بیان معرفت و صفات مؤمن جعفری که اهل مرتبه و درایت و ادراک مؤمن خوانند

مؤمن اگر متقی آید بدین بهره زایانش بردار یقین

علم یقین اربط او دزدل باز شود بر سر دین مستقل

هست بقدر آشنائی که کرد بود او عالم و فاضل منیر

کرده اهل آفرینش را قبول گشته بچون پیرو قول قبول

هست نشان بهر دلی او راستی نیست در ایشانش کم کجاستی
 میکند او آنچه بد گفته اند ساز آنچه که نهفته اند
 کرده تبدیل آنچه ز غیبی خبر پیش فرستاده با غریب
 کرده بجان جمل ملک و اهل کشته مقرر مصحف حق و سول
 مال و زرا از جان کند ایکن بهره بسکین و یتیم و یتیم
 تا که ز ذالقرینش آید نشان صد کند بر دم خویش آن
 باز دهد خویش ز مال و زور برادر مرد آن خدا ای سفر
 ز ابروی حیح دره دل روان در حرم کعبه باطن روان
 بر فقرایی که بکار حقند بر طوق اهل صفه ملحقند
 که بود از غفلتشان صد نقاب هستند ازین خلق هم در حجاب
 سایل خود را ندیدند جواب تا نشود جهان و دل او کباب
 بنده نوازیش ز اداست بنده چو حرکت و دودل است
 قد خود را در جو عمر و دین صدق بر و نزد خداش نیاز
 روزه و حج است از کوه بل تا که بود لغت و انشصال

کردن بر غمد و فاجه است
 که کند کفر و هوا نیست
 صبر کند که بنواهد اهل مال
 به بودش از غم کسب حلال
 صبر کند او بیلای خدا
 تا که بود مشبه به سب
 صبر کند که چندی او در
 کشته شود یا بخشد کفر بند
 بدین خویش مدارد روا
 بر بدن عیسوی نوحه و جفا
 سوزن حق است همین بود که
 هست به تحقیق از دستگار
 حاصل دانش چو بتدریسند
 دانش او بایه بتلیس شد

در میان طایفه سیوم که در اهل طایفه یافتند و ابث تراویب خوانند

دان سیومین فرقه اول خدا
 نقوی ایشان دروغ با صفا
 شبیه نیاید ره خود سرشان
 بسته خدایه بشیاطینشان
 مایه ایشان همه نفوذت
 داده ز دل خویش زنی بر قضا
 مجرای ایشان بحباب و شکر
 حفظ نموده ز ازل کرد کار
 جوی نشیند بگل منسب
 خوانده نمی نام همه اصفیا
 با خبر از سر سرای وجود
 یک شده پیش هر غیب اشهر

هر که زند چنگ بفرگشتن	از خطر نفس و هوا بپسندن
دآن نوسه فرقه مهر اویا	هر سه مغرب بدر کبریا
اوسط را علی ربانی مقام	است دلی را بهد ز حق نظام
اول او است چو جذب کل	کو کب سعد است بوی بوی کل
بکل ازینست کلاب قوی	چو کنه بر قوت او مغزی
ظهور او را بنور رسم عقل	فاطمه اش را بنور غبط عقل
حکمتش از عین یقین صلیت	نظرو اش از حق نفیس صلیت
قابل شریف هدایت نشد	آنکه چو جذب کل آمد بخود
و دیم آن ملک مجرب دآن	راه هدایت بود او دان
راه حق را هر باطن برد	چون خور افلاک بگردش بر
سیوم آن است چو جذب کل	افکارش بسوکت کار
عمرش اگر فرصت کسی	بوی کل می شود ادبی شکر
کرده ام او را صفتش بشمار	نیمت درین به یخ از او سوار
هر که سوار است تواند سوار	کرد کسی را که بود استوار

او بفرست شد وانا بحق	بحر محبست از دانا نقلی
طلس نخون ملک اورا کلاه	هر که جانشین بود اورا سپاه
و دیده از بر رخ هر کسی که باز	گشت بگویند رحنی سر فراز
غلبه عفت ز فرار شیب	هست برایش مروجون نقل
او هم ذات الوهیت است	اوست بداند که با قدر است
او دمی اول پیغمبر است	هر که بخیر پسر او کار است

در بیان طایفه چهارم که اهل حق یقین دارند ترا انیس خوانند

خران نونی برا چونندیم که	نیت خطر او دل او را گناه
هست نبی واسطه خلق رحنی	ظاهر دین مبدی هدای رحنی
ظاهر دین چون ز نبی گشت نبی	شرط بود بر امت او رحنی
و ان نونی کار کنی هر رسول	رحمی ز چهر بل چر گشتش قبل
نیت نبی را یجز الهام غیب	خارق عادات دی اند غیب
خارق عادات رسول از خدا	ز آنکه همان لشکر ارض است
گاه صحیفه رسالتش که کن ب	تا که آبادان شود از دی خراب

ملک خدا را بود او سر پرست
صیت با دارا رسد از او شکست
اوست بلا غار بلایابی خلق
ساخته با فقر و پشیمانی
دان نواله الغم رسول تمام
صحف میریل و خدا شن نظام
عبسی و سرسی و خلیل خداست
چهارم آن احمد ضتم انجبات
خارق عادت ز فتم رسول
از حق حق دان نه ز غلط قول
هست الدنوم چهار افروین
فتم بنرت بود او بر یقین
ناکه شرد اتمت او را خلف
بسیج منسوخ بدین سلف
باب سهولت برنج کل کسند
مشکل اربابان همه آن نمود
احمد محمد و محمد بنام
اقرب فرب حق و بدر نام

در بیان معرفت نفس و احوال سبع و بیان علامت هر طوری

ای که تو داری سراج را چو در
ضمیمه زرین بزن اندر و چو در
سیر و صفاتی ز تجلی بجوی
راه سیمایی سوی جهان بوی
رنگ از بهای خدای بین
نور کل آن مصطفی الله بچین
سبع طریقی بکلام الله است
نزل رفقا ز بدن در کیمت

طبعی چون نوری سرفراز نشین
 نفس تو چو پست یکی نشین
 نفس دوم را تو هر اوج دین
 نفس سوم آب طبعیت بود
 نفس چهارم بود آن مطمئن
 چون بگماشتن رسد افسوس است
 مطمئن اگر گشت دل بهر دین
 طور اول چون فلک است
 نور بر بدست که از روزگار
 میکند اخراج و ظلمت تمام
 طور دوم نور بود قدر نیک
 زود بطور سوم آرد عبور
 در سیموش است بسی انقلاب
 خارق عادات سیرم طور دل
 رابط وادی تو بهم گریختن
 کار دی آید ز ازل گشتن
 هست چو لوله هدایت گشتن
 مظهر کاهم از آن مدیون
 قرب خدا را بود آن مقترن
 تر پیش فلک اطلست
 طور اول روی نماید بدان
 نور سفید اول این جوهر است
 میکند از ظلمت صورت قرار
 تا که بطور دوم آرد مقام
 شوق در آن طور نثار دین
 همچو کل در بر درنگ نور
 کشف کرامات نثار حبیب
 تا بچهارم نشود مفصل

هست در آن طرز نورانی
 هر کس بدیش تدبیر ازین بر
 طرز جلالت و یکس ازو
 هست چو مستدبرج پیشانی
 دانشی او نبود غیر غار
 چارم آن نور تجلی طرز
 مرس از آن نور تجلی خوش
 ای لا اله الا الله سرایان شجر
 طرز چهارم وسط راه دان
 مردی رست خفته یقین
 مرشد راه هدایت لکان
 خیر امور از وسط و از آفاق
 قدمش چو سرور در آن
 هست در آن طرز از آن

شکر کت نفس است و دوسر
 تا بسیرم طرز کت ندسیر
 رسم شیاطین و همدار اعلو
 میرود از نور بطلت سیرانی
 میکند از نور سانی فرار
 شعله اش بنور کن هر صدد
 رفت ز هر شش و بند سینه اش
 نور خدا میدهد این کون
 پنجم او اول درگاه خوان
 کرده خدایش بهدایت یقین
 عارف است و یقین بیکان
 صیت ولایات ازو نظام
 معنی آن صراط غیبی جان
 تا که به پنجم بنماید عبور

سدره نشین بر سر لپا کج	بند کی حق بود در طور پنج
باز شنید او همه بیگ یار	خزانچه از صدق خدا نکند
خطر از آن دست که کش بود	خطر درین طور متعاش بود
علم یقین همه یارن	سبزی بخت همه زهر دان
راه او ره را بنیاد کشش	است درین طور که تا کشش
طور دلش را بود آن ساری	سبزی پنجم بشود اعلی
مفتیش همه جلای غفران	در رستش رنگ جوانی رخ دان
نیت اگر رنگ بغرب اله	نیزند آفرینش سپاه
اصل حقیقتش نماید مال	عشق درین طور را بداند مال
سراسر رسدش بود	طور خفی روی نماید بد
اصل حقیقتش رسد نیز مال	هفتم طور دلش چو نماید مال
مخروشند اندر دل دریا جاب	کشته چو کردید نماند اضطراب
مخوشند از دایم شک ناب	هر که در اینجا نشیند بل نیست ناب
شد حجر آسود مهرنگ او	جامه کعبه خبر از رنگ او

عالم پر شک سباهی نظام
 نسبت چو بالا نرا از آن خود ^{به مقام}
 سیرا طوار طریق یقین
 شد که شبهاش در مغفان یقین
 خم نرا این اول اربعین
 صاف چو شد گشت عود یقین
 در چهل درخش اصف شود
 اینده پیش اشیا شود
 هر که باکش منظر جای دار
 بر رخ خود باب دلالت کرد
 کار جهان زد گذر و بچکان
 کو هر کنجینه کون و مکان
 چون بود دل خورشید جهان
 حالت او از هر مخفی بدان
 کرده نهانش احد لا یرال
 هر چه کهر در مدف آنرا مال
 تا که ز پیش نظر که نظر
 هیچ بن بید که شود زان خبر
 بنده الله صفت خاک ر
 آمده فارغ ز هوای ناز
 در جهان صفت سالک اطلو که از صفات نفس که نشسته بر اطلو
 سالک اطلو شناسی که است ^{است} آنکه بدین سلسله اش پیوست
 فقر سیه در ره اطلو اردن
 سایر آن باز بد الله خزان
 بد ریانی بسی او بود
 معنی غیب الله چی درود

دو تن دیک ذات نمود گشت

روشن از بخت ده شمع گشت

مظهر و مظهر همه ایشان بدند

از لاله مظهر بخت بدند ^{خفی}

راست حبیب الله ذکر آرد بود

نقر سبزه شان ره اطرار بود

پایه معراج نوا اطرار دان

هر که نه در طرار نوبی کار دان

سلسله صاحب جو دو کرم

حیدر صفدر علی محترم

سبزه ویر نام دی آمد بدان

ایم ذهبی کفنه شود در بیان

سکرده قطار این شتران از زال

اشتر پیشین آمده شد کل

ظاهر شان بسته بر ترقی کن

جبل متین عروده باطن سخن

هست کلام الله ایشان گواه

که بزنند سرافیق همجواه

هر که فتنه بر سرش ایاده بود

جنگ بدین عروده ارتقی زند

مرد سنده پیر بدانند بخت

کر بودا دهند عراق و دوش

باز سپارد دل و جانش بدو

بعد انابت نکند چرخو

توبه و توبین جو بگیرد پیر

باز کند طی ره حق داد پیر

در پس زانو نشیند چو پیر

پس نفس ذکر خفی یاد پیر

هر چه بجز یاد خدا آن هوا
 حاجی آن نسبت بجز تیغ لا
 اینده چون گشت تراکلی ضمیر
 بجز دگر کرد و بد و بنسیر
 طرا سببم را بود این کون
 بی سنده و نوم سپیده بدان
 نفس شریکیت بمنم سنده
 باز نشناسی از خفیم امکانه
 گریز و پیر کحل با طسی
 و ز در جات ده قضی عا طلی
 در بنود پیر تو ستد رچی
 قدر تو ناست از دین خارجی
 هست درین طرا سواد عظیم
 که بود آن هستی و بود جسم
 ملتقی ذات شیدا طلی بود
 عکس جلالت خبر دار شو
 زانست عز از ایل بنورین
 هیچ کس نیست کسی را از آن
 بگذر از آنها و سبکیا شو
 نه بنود پیر کحل در میان
 در بیان معنی و تاجیه و هم که با صلا ح عرفه عیادت از آن بدین
 مجلس دیگر جو بمنزرت
 در حست کلین آن غمخواران سکفت
 استمعان را همه هموش کرد
 جوشش بر آرد بد و بد لاهی سرور
 گفت از اخلاق متکمل نظام
 باز نه سر کی شش نام
 کن

کند

گفت غلامی که روان داشت
 با همه او رو بوزیرش گشت
 روی پیاورد بعقل وزیر
 گفت که بشنو سخن بی نظیر
 سر آدم آدم خاکي شنو
 چو نکته شنیدی بدم حق کرد
 این تن خاکی بی ثباتی مثل
 هست در آن روح دم لا یرا
 دم تو بخوان جز آنکه کار
 تا بنحو همراه بود برقرار
 روح چو آدم شمر درین مثل
 اسب بود این تن خاکی مثل
 عقل که صحبت روح است
 نفس نوازند ز دست
 بی بود این جسم که کردم برین
 چو نکته شنیدی صفت خود بد
 خاصیت روح که یک عقل بود
 راه نماند بر سبب نقل بود
 بلکه دیگر که تمامیت دم
 کرده مرکب تن آدم بهم
 که بمقامات بود است خوان
 زمره نقل دی از عقل دان
 کرد و در هر زده نواز از نفس
 عقل بنفش بنزد هم
 عقل بود کار کن ذوالجلال
 هیچ نماند از غلطی در کمال
 بود خطاب اهدایت همی
 که در تو بر رسم غلط آدمی

با تو بود آمد و رفتن بسیم
 این تن خاکی تو چو نون نخلان
 سبزه زلفت تا صفات کمال
 اسم که حسن است بود آن
 قایم از این همه انعامها
 عقل چو بد خود شمر علم روح
 رقت فرد آمدن عقل دوز
 ایینه آب چو بود تار و پاش
 چون نظر افکند در ایینه نور
 ز آنکه غم نور نظر باز گشت
 هر چه بود در شنیش بیشتر
 تازی ایینه شری بود
 هر که دلش صافی چو صوفی بود
 خوف و در جفا صفت آن بی

چ

از تو بود حالت آدم بسیم
 ز غم نه اشش بر غنچه جان جهان
 بست در آن قدرت آن بزرگوار
 باقی اسمی بود آن خاشاک
 روز ز ریش نهفته در سایه
 علم بدانش تو چو گل شد فیه
 قدر صفا عقل بنفشه شمر
 ناپیش خود باز نکرد و بگوش
 روی خودش دیدر صافی تو بود
 ز ایینه کنداشت بخود باز گشت
 پیش بود عقل و کیل ای سپر
 صافیش از امر الهی بود
 زمره مردان ز مخوفی بود
 مرمن پیشک دل او را بخوان

هر که



هر که بود در بی صافی دل	نبست ز صوفی کوئی خجل
هر که بتجقق چو صوفی بود	منکر اگر هست که صوفی شود
منکر مردان صف تر دهن	باطل مطلق بود در این سن
هر که بود منکر این طایفه	نبست مراد از صف ذات
میگردان صوفی دغا بین بود	ز آنکه صف ضد کدورت بود
متقیان صوفی درگاه حق	کار خدا گیرد از این سن
صوفی نه نیست نه نبی	نبست همه اهل نظر مطلی
فعل که هست بجال کسان	در غم آن نبست عامل بیان
چونکه نبست را تو ندانی دل	چون شنوی نو بردا کی خجل
خلق بد اینچاست که عالمی	خویش را نکار تو بایل کنی
دم او جا همه آن کل	تخم یکی باغ بر از آن کل
خود تو ندانی نه کلام کلام	تا که بچسبی دشمنی نظام
اسم عظیم صمد لا بر ال	نبست جز آن که محمل بجل
در بیان معرفت کامل	که صاحب دست

آنکه نه کامل سپارد خدا
 هر که نبود بار ابدی تمام
 سر سلاطین بنزد خودم
 بیل باغ احدیت دست
 کیمت که او قابل آن دم بود
 هر که ندارد دم عیسی کمال
 باش که من صفت ننهد از دم
 آنکه در دست همین دم بشین
 صاحب دم شعر نگوید کین
 چو شد از نظم حقیقت مال
 نسبت مضاف آنکه چو مطلق بود
 صاحب دم را بنویس بر زبان
 کز رخ صاحب دم بد نفس
 در شکند قالب ارواح حال

دم که شود و قدم راه انداز
 هیچ بخوید بر جان مقام
 صاحب دم بر سر بر قدم
 نشاند دم زان نفس گشت
 تا که بدم اهدم خاتم بشود
 نسبت مراد را بر جان مال
 باز کنم تا بر هی خود ز غم
 بی سبب فکر کند دم تعیین
 هر چه بگوید دهد از حق بشین
 باشد از دین جزای زلال
 نظم دی و نشود از حق رسد
 شمع شستن آن سر آبی جان
 پرده بر افند ز هر چه کس
 کز بنی بد رخ نیسکر مال

هشت بهشت بقین مختصر	نزد رخ کامل صاحب نظر
دوزخ را نرا همه راحت است	کریخ او بر همه دوزخ فتنه
بهشت کوشش را نظر کاملی	فقر سیه تا فتنه بروی
فقر سیه بن بکی ای بود	با دانه توفیق آتشی بود
هم نفس آید بدم کرد کار	انکه نیاید ده توفیق کار
راه بسرا حدیث نیافت	هر که توفیق بندست یافت
بچار بیش نیست در آن	هر که نه در پر فتنه شد بار
رضتش از تر دام او در	خدمت خود را چون نام او در
هست کشت و شش امر در شش	خادمی در که دیوان عشق
مرشد کامل شود و مقتدا	خدمت و رخصت کند شش
شاه بود بیک لشکر کدا	رخصت و خدمت کند بیش
صاحب را است بر معبود او	را بر کعبه مقصود او است
همچو حجاجی بسجود اندرون	چون بدیدم بدم سالکان
نما که شوند چو از آن دم روان	فد توفیق دم و دلا اندران

جمه از آن دم که شراب شد
خاصه شرابی که ز پیر بود است
در دل میخانه و صفت بیچرخ
و صفت آن برده بکشتن بیچرخ
خوف نداشتند چنین اویس
زانکه از دست نکرد جدا
و بنی و دین دسر اگر در پیش
باخته کرد و بکنند اگر پیش
جمه امیران قلندر صفت
جذب است آن در کشش معرفت
عشق چو پیر است برای همه
نور ضمیر است برای همه

در بیان جود و شکر حسن و صفت حسن و صفت حسن
صلی الله علیه و آله ان اهل الجبال الشرا الحن و نفعه الصلح الحن

شعر حسن میطلعت صفت خوب
ناکه شود در فرق قبیح اعیوب
صفت نداشت ه جوان هزار
کمر نداشت همه صفت رنگ
نیست جز این هر که جز اینش بد
همست بود همچو خراب بکمل
نقص هر کجاست بغیران ممول
ناش نمود است بامت رسول
صفت خوشی که شده مودع
هر که نداشت کشته چو دوق
صورت خوش آن که بکند صفت
ساخت نجس صفت پاک غار

آنکه نشوید و گمراز تو بهش پاک نکرد و گمرازان جامه اش

ساز خرامت بنفش بینی بخرد و بجویشش مرصی ^ط

ساز کند صورت فروخت و گمرازان که نجس میشود آن نیکنام

فول شود زور چو با سازند کشت غنا وقت که آغازند

کشت حرام نشوند بهغن ساز چو بصوت بی تمدن

هر که نه دیوانه و محوست کل مکان بود از بهر تو بکامل

همیچ نیابند از آن لذتی همیچ نمیکنند از در اوصی

چون شود آن باعث لذت نفس کرد از آن نیک فوئد نفس

صوفی با هرش چو آن بشنود هیچ بخت جان و دینش نکرد

کوشش خودی هر که بود همش نفس در شیطین بزند کلش

پاس شریعت هر صوفی بدار نانشوی نزد نی شرمسار

کفتم اگر زنده دلی هو شد ار بر سختم از ره دل کو شد ار

در بیان ذکر و خضوع و خشوع در غلبه در بهر

ذکر بلند نو اگر بهر ادست هر چه بلند تر نو بگوئی گوشت

ذکر خدا را چه بگوئی بلند
 بنیسه کعبه مگر ای مفتی
 بخود مدد هوشش کند اگر دوست
 کوی بلند تر از ظلهای آفت
 صوفی اگر در بخند امیر و
 کن نوحه در در نه بانی براف
 نقص جل است سماع و شمع
 و جود باشد غرض کشف قلب
 و جود باشد صفت ادبها
 و جود باشد فرق بینگاه
 و جود اول است نوافذ فعل
 منع نباید که در اول کنند
 چونکه بشد ملک بگویند ز
 باعث وصلت همین حال اند
 بر سر نتایج ولایت نمند
 سرزند از حاجی کوی خدا
 چونکه بود او ز حق حق ز او
 نص هر حکمت بنامند غیب
 اشتر بخجی بمصفا میرود
 خود زرب فی بیست اله
 تا که خضوع آید بار در موع
 هر که نه با قلب از دست سلب
 بر عرس سادک کل از دست کیا
 صافی آن قابل نور اله
 در بر کمال بدر آید ز نقل
 حال بسیار از سر او در بر
 بخودی آید برود مکر و غر
 صذب حقیقت ز دنبال تو

پرچو بنود همه عالی بدست
 جلوه کمال تو بمعنی رست
 زانکه مهالک بره سالکان
 پیچد مرست چکدیم ازین
 است نر از منزل دور دراز
 خیزد مهیا بنابرک ساز

در بیان روح و موطن اصلی آن و آنچه سرب و صول است
 درین است بکار بردن نیازی در حدیث و علامت روزگار

یاز بیان میشود از رحمت
 موطن اصلی و بدو صفت
 جزو وجود از نرسائی بکل
 کل ز برای تو چو مایه اهل
 میشوند در تو آواز او
 هیچ نیایی بخیر انوار تو
 اصل وجود همه سترده بود
 روح نوار جسم محمد بود
 او ازل روح تو سرده بود
 کی تو پیشش بنوای رسید
 تا کنی خویش قادر بنی
 تا کنی بخت و جوت سجد
 خواه فدا نام نیر و خواه خلع
 او ملک روحی نشود چون علی
 خواه فدا نام نیر و خواه خلع
 تا که شود بنده مقرب بنده
 کر چه فضا است از زبان بر

ترک از ترک زن ایمان بر	لیک بود کلی ان چار مرک
هیچ نبای تو بودن بسط	تا نرسد قطره بجز محیط
کشت بقیه رست از آنست صحر	زره اگر در دل خورشید محر
برده اوست از آن بجز کور	قطره اگر ماند زور با بدور
ز آنکه غریقت بر ریای نور	معرفت کل ز کل آرد ظهور
ز آنکه شود دفع ز راهی	الت دفع آرد دست ای فنی
مرک ارادتی بمویشاه	مرک برای تو دو آمد بر آه
هست در دعدۀ ضرب میل	مرک بمویشاه کسب اطل
تا بقیه است بحب شکار	بدتر از آن مرک بود انتظار
مردن آنکس که بود نا بین	هست بسی سخت مرک چنین
مرک تمام سر رسد و راست	مرک ارادتی صفت نیست
بازر مانند هجرتش زود	مرک ارادیت درین است فقر
مرک ارادیت کند سری بر	مرک ارادیت بری انتظار
خویش را بی یقینی و در	سر قبحی بری بهمن مرک زود

راه بجوئی بفتنه الفت
الت صنع بدست اهنش بفر
در طلب لغزهای دلال
کله طیب که بود چو رطب
پاس نفس خورش غزلت غیر
که بنزد اهل خلع آمده
چون تو نداری بنظر راه رو
که تو بسکی بدی طبعش
قلب تو چیزی که بفراطه است
که تو بخت بکنی بجبر
خیز درین نشاء کامل بیاب
هر که زند لاف بخلع بدن
که بنزد حرف دی از روی لاف
بهر بخورند بدرضی عام

خویش سپاسی میقتاب
میدهم آن هشت بر آفتاب
قوت بخرد سماع بحال
کردن از شرق بانفس
داشتن احضار مکل سپر
نیت درین هفت جوئی
بهمو برای دشواری و بر
قلب تو چون سنگ شود موی
کشت بد زغالی و او بیت کات
حشر شدی با جبرای الهی
تا که زلفه است از نشت شب
کنند از سنج بکف رس
بهر بنای بطرفش کراف
ز آنکه بنشیند طبعش عام

جز

بخش

نقد مرصع بخورد مرصع
 شور چه باشد بکلیس طبع
 طوطی طبعش سالم شود
 چه چه آن مرغ هزاران سخن
 راز و نیاز می که بحضرت بود
 آده که قابل و قابل بود
 چون بر کامل برسان بود
 هیچ بجز مردن در نزد پیر
 کرد سوال عاقبت از پیر دلی
 هست بی سر همین بس خفی
 دارند اگر دوستی ذات ب
 شرط و فاد در عدل و حساب
 عاقبت از کمال خود این جواب
 گفت که بشنود سخن نیکو را
 تا که دوستش نبرد شور و حال
 زنده بود قلب می از ذکر هر
 شور چه آمد مستر نم شود
 پر زکل آرد و جهان از زمین
 طارم افلاک از دیر شود
 خورشید درین نشا بکشد
 کامل از دل بنکای بود
 شرط مریدی بنویسد بیکسر
 زان سر سر کرده غلام دلی
 جبهت بلا بر نی و دلی
 درست برایشان نشیند قهق
 نیست که بنیکی بدی آرد جواب
 یافت از اعلا ف حقیقت باب
 فهم کن از این نطق و بقا

این کتاب از کتب معتبره است
 که در این کتاب مذکور است
 که در این کتاب مذکور است

نور در ظلم باز همین مغیبت
در شنی که گوی دل این نور
هر که نماید چو نور بنکون سلال
اسم شکار شد باز پیش
بهر فرد جنت بلا از ظلم
است بلا شش جهت از آس
در خور امثال در شبیه بی
اول او هست ظلمت فوق
سیوم آن بار بلای است
چهارم آن است در کج خلق
ششم آن طلبش طلبکار فرض
هردلی سنگز هر حقیقت
سبب حق نیز چنین میبرد
چون شجر در بنی هر دلی

ابعد را قرب هیچی مخفیست
کفر و ایمان نظیرین در تکلیف بود
ز روشنش آید همه اینها غافل
هر که نداند نشنا صد حدش
تا که ز طاعت غرت نباشی تو
است سبکتر بخور او را
تا که ز وعده اش کمزور شقی
نیستی مالا بد خلق و دلق
چون که ندانند به بد معرفت
پنجم آن صدمه فرزند دزن
بهر غامی بود اینها ترض
تا که شود طاعت این است
تا که کند مبطلتان ستر
فرم در برت دلمن شقی



طعن صدیق هدایت نظام	کر نشود کار بیکسر تمام
کز اند اسرار بود خرد منین	در ره عرفان نوبدان سیرین
دانش او رست هزاران ازل	هر که بدین سر زربند ضل
چار عنایت زیدش شکار	کرد ز الطاف خداوند کار
کرد نهان در غم جانش	ید چه بود فدایت خلقیتش
جو هر عرفان خود اندر شکار	خاصیتش هست نهان کردار
مالا بد زندگی سبک کان	چست شکار غنم ترکین آن
کز پی تحصیل درین راه شد	بنده همان بازیدش ه شد
جو هر عرفان خداوند کار	نش ه پر اندیش که بگزاند شکار
یافت شدت بعد بود قرب شد	جو هر عرفان چو ازین مالا بد
رنجست از دهر چه بدش نال پر	از تعب آمدن اندر سفر
می نشود باعث این بال پر	گفت بجز جو هر عرفان اگر
مسس و جودت همه زمان از شود	کل آن باعث این پر شود
پسج نزدیکت بال شش	چو هر کل کر زنیای بجز شش

ناله سپرد از در آبی چو باز
باز گرفتن ز شکار آن رود
باز شدن سوس و طن ز آسمان
سنگ طلاست ز برای خدا
مرفوقی بشه از این باز جویست
کر نه بلا نفس نریت از هر
در و طلب هر قدر از رغب
چار بود چو هر عرفان سمیت
کل بصفت علم بدان ظهور
ثبت اول غیر عبادان چند
دانش علمست بخلق الکی
هر که نمید بر ادبین اکتفا
انچه طلب کرده از شاه او
بال پریدن نرسند بنین

از بدیشه باز شوی سرفراز
هست بسی شکل و صیقل جوان
سنگ بداییدش از خاص و عام
بر نی برورش چون عسل
سنگ طلاست ز برای خدا
میکشد او آتش در دل امرس
قدری ان با پیشانی نور
پهجو کل لبوی عرق صفت
دانش اسم هر آنست فخر
داشتن علم بالات چند
دردش است بن فری
نیت مراد را خبری از خدا
چو هر عرفان نبرد نرداو
باز گردد سوس اصل وطن

عسل

دویم آن دانش افعال آن
 بودی کلش هست از لیکن سواد
 بال نروید بدن از عطر او
 کر مکنند فعل و ریاضت کنند
 از عمل سرفه سبز و ال
 سپهر نوزانی صاحب کمال
 جوهر عرفان دویم بر سرش
 جوهر عرفان سیرم در صف
 چون بدید خویش صف درون
 جوهر عرفان رکابش رسید
 هست لطافت سیر بین نام
 چون می صافست بجای صف
 بال پرش هست نشاند پرید
 نوش هر کرد او بحقیقت مدام
 امرونی کاشده از رب بدن
 غیر از اشراف بنود و وجود
 بهیچ میناید بجز از رنگ بود
 تبخیر ستم بر سر عادت رند
 سرزند از سپهر او پر و بال
 آن بدن پاک که نامی مثال
 همچو شش است که نشد نفوس
 همچو کلاکت به بود در وفا
 بال پری سرزندش از پر و بال
 مگر و خیالش شوی علام
 مصطلح اهل صف در میان
 نیست ز اصفافش و غیره
 سر بکند نوش شراب بدید
 آن می عرفان شراب گام

چهارکند مریدانش صاحب	کثرت نوشتن صفاتی
سایر مدعیان شود اندر صفات	صافی وی اصفانود اندر صفات
باز مکتل کنندش در عبور	جوهر اصفای شراب ظهور
باز کشد از میدان این شکار	چو هر عرفان خداوند کار
روزی بر آرد ز دلش نام	جذب حقیقت چو بند کفار
ظلمت خود نور کند و نمود	بند کند قرب عدم را وجود
باز کشد چو هر نور بق	کز دل دریا بقا و الفنا
دینی او جمله چو عقی شود	صورت از تابع معنی شود
است چو پرک فرادان	مرتب نور چو رزم نشان
سلطنت قرب خدای کریم	فقر است سواد عظیم
جوهر عرفان بودش در صفت	هر که در آرد سر ازین صفت
در دل مرآت تجلی نمود	اسم شده باز و شکار چو بود
بهر کسی دارد حق بر قضا	است عطا جمله بای خدا
یکشد این اشتر حق ز مهار	اموالی چو مهار قضا

آنکه شنید و شنید و رفت
که هر بزم بود او شد خرفت
آنکه خدا جوی کند پروردی
مطلب خود جوید ازین شوقی

در بیان توکل و حقیقت آن

طالب عرفان معارف نوا
کرد سوالی ز جمالی صف
کای سرور کرد و خاکي بدن
از تو رسد بهشت مادر سخن
شرح غم بهر دل زار ما
بسر توکل چه بود در نوا
آنکه نه صبرست توکل نقص
که بود او شد بطل کن شمعین
تا که سر گرم توکل شویم
ماهر سر گرم توکل شویم
بسر جوید بشویم مادر جهان
بهرت ایسمی که شویم از شوق
چونکه جمالی نظر کرد کار
رفت بنزد بنموا اشکار
از نصفت صبر توکل گفت
کفت که آن عظم نور صفات
نیست ز صبر از چه شجر غنچه
دید در آخر عمر آبادیجات
بسر رختبست توکل برش
عاقبت آن بی بددی شکر
حالت قرب احدیت برش

بسر توکل صفت نظر است

بهرت صبر

صبر تو است بر یک است

تو توکل هر چو طلا است

حرف توکل بنویس بری

مرد توکل بنویس بر روی

مرد توکل همه آمد شکیب

خویش را بنویس بر پیشانی

هر که ندارد خبر از تو سر

لاف توکل جز از دست

لاف توکل جز روی این

باش و خیل کل آل صیب

در نه بسوزد زشت تمام

خاک تنوی جنبش تو در غم

پس نبین برایت چاره

خاک بر سر روی این راه را

کوکنی صبر توکل کی است

کمر بشوی بگو تو ای جان است

لاف مزین ای سنگ هر دو

خویش بر باب مبارک کرد

و آن که توکل بر تو نزل است

جمع در فقه کار خدای است

جمع بقتدین بنا مدح و است

زانت توکل بنویس بر است

حکایت بر همین تمثیل در بیان معنی توکل

آن نشیندی که یکی عابدی

بر سر کوهی بنویس بر دی

روز و شبان بودند که صیب

می بدیش از تو صیبش نصیب



اسمی

یت

همه

ناگش آمد ز درش میهن
 کرد خیزش چو میهن گشت
 ماند و کرد چو میهن گشت
 شد شب بستم نشدش آن
 گمان نرسد مان و کرد برین
 گفت بد چیست بگر طلبت
 گفت مرا هست بنو حاجتی
 بر در تو آمده ام ناد
 عاید از دشت چو کین گم
 شد ستر زل زره در همه
 تا برود از بر من میهن
 گفت بنیم بهر تو حاجت را
 که بر او روی نمی بری
 قیف از انجای بشد در راه
 سفره سپارد و شدش میزان
 بخرب بود بان سر لخت
 خور و از آن باغ و گران برش
 گفت که معمان برد اهل خط
 باید از پنچش مرا نم بفرم
 یاز کی گلی و چو شد منصف
 چونکه بود با تو رخصتی
 باز کنی جا بستم آری روا
 گفت که دست نشدش گم
 کنند از آن پیش جا و به
 است و دیگر نشدم میزان
 هست یکی به زمین اهل د
 که طلبت هست همه سروری
 تا که نهان گشت بد سباه

عابد از آن رفتن ارشاد کرد
بجز از خالق مهملان فرد

منتظر آن عابد فرد در خام
که سخن حق کند اورا تمام

روزد که فرص جویش نامدی
حرف روی از جرح بیالایید ^{شدی}

گشت متعرض خالقش
گفت سخن بدل از دانش

شده جویش بیالایید
سوی پیش چه خبر رسید

آمد از در بد و جلوه کرد
گفت بخود عابد صحرانورد

بلکه بود خضر شده ذواللعن
نهان جویشی برساند بمن

دید که مهملان صفت آمد
گفت بعد زره مکرش

گفت که ای مرد خدا میمان
میست از در خوشمیران

گفت بد عابد رسیده حال
میرسد از ضیف مرا چون حال

یمن ندارم که شرم بران
ناکه نکند ارشدم بهمان

گفت پیش که بود مهملان
نزد خداوند گرامی بدان

باید آمد تو بجان بیزمان
گرامی که فر بود آن بهمان

کرد جو او نقل از احوال پیش
داد خبر نزد وی از ضعف پیش

کشت مهت که زند رآه او
 آن سک المیس مادم عدد
 کرد به جل بند و بر او دریم
 آن سر و سر کرده دیو جسم
 فرص جوی چند بعد بداد
 دید چو نان حرص خود از سر هاد
 و اهرم حرص چو شد از سرش
 کرد فوی دیدن نان سیکرش
 کرد بدل راز بر زاق چوش
 ناند بی نان نخورم من چوش
 نان بیسی بر او برد نمود
 روی دل خویش بمقصد نمود
 خواند چو لاهول شد نظر
 دیو فرمیده چو آن خیره سر
 یافت که از دهر نفس دون
 کرد خدایش بس از امنی
 نبرد او رسم توکل بصبر
 نیست بد ناکند او را چو کبر
 چو کنه بداد مخلص درگاه حق
 کار روی او در شیطان نسق
 کرده مخلص نرند دیو غول
 است فرسش به مطلب حاصل
 پس نیز اندر مخلص دون
 حرف بخت نوبش نزن

سوال فردا وین دست و غیر است از غلام جلی که سال دسپاست از حقیقت

تقد و قدر را خنیاچ رکلی و جزه لوح محروم اثبات

دین در سطرخواست یقین کمال
 که بدیدارشان بحقیقت این
 ثابت و جازم ز خدا سوچنی
 کلبین بستان جای اعط
 خیریت خبر اعم را کمال
 کلی جزئی در حساب شمار
 پس بنویسده بکل بوی گل
 کز ترغیبی نشنیده بکمال
 فعل چو سر ز بشوید رضا
 مردم مسعت ز بد شیک کار
 خیر و شر از نیت شر و جزا
 بر بد آن هست دلش را یقین
 می کشند بد بجزایش تبیین
 زانکه در شر ما پیران شر را
 هر که گذشت از شر خود آهسته
 پس بود امر و نه هر رسل
 داد بود لوح یکی در قضا
 زانکه به بینم بخود اختیار
 خیر و شر همه بر دست ما
 پس چو بد هر که کند یقین
 پیش از آن شر بخند یقین
 پس بنویسده بشوید رضا
 خیر و شرش با هر هست

شر

روشن سپید اگر آید بی
نخسته سر بسته لوح خدا
شسته همه غیر شود از بن خبر
کر بکنی سری دل نظر

جواب دادن غلام حیل پیش ترا

گفت غلام شسته دانا بحال
نما که بر بند بهره هر زان سوال
در ازل آورد در لوح آشکار
قدت حق از صف و از کبر
در کبرش سرده گلی نوشت
در صفتش حالت جزئی نیست
گشت محفوظ کبرش بنام
خبر نبی قوی در امام
جزئی از آن شرط در جزا
کرندی لوح صغیر کسیر
درست خلقت آن از این عالم
داد بجزئی بهمه خستید
بر همگی دادن خود توانی
فرب خود بعد خود در میان
تا که بد آن قدرت جزئی خوش
نما که بر بند بهره هر زان سوال
قدت حق از صف و از کبر
در صفتش حالت جزئی نیست
خبر نبی قوی در امام
نما که بتواند که شود بند بدل
فرف لیکن کبر از صغیر
روشن در پنداشته شد خاصم
نما که بدارند بخود اعتبار
کرد عیان خود الم در احوالی
اصل خود از بهر نمود امتحان
رو در قبری شود از خود شش

هر چه گزینند ز شد و خیر او کرده قبولش بد و بدی بد
 بر عمل تنگین جزا ای تنگ بر عمل بد هر شتر کبک
 شرط و جزا میکند در قضا چون عمل آید عایش نشا
 محو شود وقت پستی نش هر عمل بد بیقین رایش
 کلی آینه است لوح حفظ چون مستزلزل بنمرد خیز
 سرمد اشیا بنه یان کار محبت کل و بجز آفتاب
 مالا بدینی و عقی تمام در دل آن لوح بود نظام
 هر که گشت از سر خیز آفتاب گشت تحقیق بدان خستیا
 جزئی خود را بگشتن در سپرد باخت چو شرط پنج و قدرش بزر
 هر که فرو ماند بجز آفتاب چاره اند پیر گشتش در چهار
 هر چه از آن کل بنمود خستیا قدر همان یافت بختیا
 تنگین چشمش همه بجز جوید آب ز جو خورد و ز دریا کسید
 جوی گزین نیست بجز چشم ماهی جو نیست مثل نهنگ
 ماهی ماهی خور در پاشین مالا بد از جوی نیاید کزین

بهیئت عایشین بحر محیط
 خور و بزرگ و وسطی شکار
 دانش مستوفی و توان کل
 راه تغیر و بعثش برید
 آنچه ز لوح منزلزل رسد
 جز در مد عقل اول چون رسد
 معنی کار در ضبط به
 آن ملک علم بداند بی
 که غلش چون علم کلیت
 محرومی از مزب نگوید
 کشته سرا آید در بر اهل
 بر کنش تو به برد کار
 بر عمل نیک بردنیک مد
 آن ملک دانش پروردگار
 باز کشیدست چو جسم بسط
 کشت ازین شرط و جزا و اختیار
 یافته احوال الی در تسل
 نیست که باید صفی بر صید
 هست از کلمی بقیع سزا
 عقل دویم را بشود در کن
 تغیر و تبدیل در و محوشد
 کرد عمل ختم بخود ادبی
 غیر و شرش بر سبزه بیت
 کلی ازان نقش نشاید
 شرط و جزا آنچه زند سر عمل
 چون که رفت دست نشد محراب
 بر عمل بد بکشد اجر به
 دانش خود بدید عمل پروردگار

چون علی یافت زنده ظهور یافته شد کلی اگر بد امور
 جزئی اگر بد متر لزل بنقش لوح اول بعد حدش نقش
 در بیان اگر نفس جزو کاهر میل بطاعت دارد و کاهر *تسبیح*
 طالب عرفان طریق یقین خواست شناسای خود را یقین
 عرض نمود این پیر کمال چیست زما طاعت کاهر مال
 گاه شد و عمر سراه تف کمر چه بدل است که شد نصف
 میکند این اشتر مارها سوی خودش را همی ضمیر
 گاه شد و عمر بصر صف که غرض است که می جان
 که بشود روشن و پدید آید خوف وجود آید از آن کل دجا
 اشتر ماره سلامت برد غوره این عقد چه صلوا شود
 شمع جهان دیده شد بر تراب واد بمنز بسو الش جواب
 گفت خوف حال تو چون طالبی زان بشناسای خود می پی
 هر که بود در حالت اوزین خط راه بموطن پیروی غلط
 دان تنی انتان بچهار غصه کردن ضد بنجده بخت در روز

کرد خدا قدرت خود آشکار
 در دشت زلفد خرقه در کردار
 سرگشته فکری این چهار
 تا که مرکب بودش بر مدار
 مفرد اگر گشت مرکب زهم
 جذب لبش لبش گشت ضم
 ماده جسم ز خاک شد
 زانکه فلک اصلی این فرج بود
 نارد هوا آب پس آن خاک بود
 سده کشی چرخ زانکه این
 جذب فلک ارض نشد یکر
 کر بندی نارد هوا پیش
 قدر لطافت کشفین جود
 مانع هر کون فلک این کون هوا
 حشر ز خاکست و تمجست
 خج و حسن شد غر این چهار
 تقع ز خاکست ز انش فر
 حسن چو خیر است و تمجست
 غیر بکبر نکند پاششی
 نارد عورت چو کند سر کشی
 بر هوکان تا به بر کردار
 باز نماید هنرش بر قرار
 ناری از آن بر سقاده کلید
 گشت جو پاشش در زج
 هست بر عرش سوی بر کمال
 گشت سفر چون غری از کمال
 تا نوا و من نر زنده من ز سن
 باز گشت ن جسن خدا نادر وطن

یک دور

کمان من تر موضع لغو شد
طبل بر دست صدای دهل
همت وجودش نجاشی است
چون نوشدی بخیر این هر دو
که در جودت جو شتر کشی
هر دو شتر ها کی ترا
سی کن ز انوی شتر پند
کوشند سی تو نعل جلال
امر کرین رشته امرش بگر
بنی تو در پایه اموش مگر
هر چه بگفت بکن آنرا بکن
هر چه بگفت بکن یا بکن
جایز دست پس از آن چیست
ترک امر کردن و مکرده حرام

۲۸۱
ما در بند جوی طبل است
بدین هر خار غلط اصل
است چون پندار کنونی است
همت خود را بخاکي مجد
خود مدد این رشته اشتر
ما ز لایست بودن از او
باشش و گر خیر از آن است
امر جماعت در پیش جلال
در دست ترده سهل گیر
در نه کنی روی پس مسیر
هر چه بگفت بکن آنرا بکن
یا بود آن سهل و یا من لدن
فاعل این قرب خدا گشت
میدهد این کار بقریش نظام

فعل جلالی که برده در خاک
 این بود ای بند که گفتیم تیر
 عکس می جو کردی تو جلالی و سی
 جنس شیا طین می شود
 کشش کشت منت کشد آخر بار
 لشکر عدلان و شیا طین شرعاً
 خلق خدا چو کجی از خاک می عام
 تا که کشد فرق جلال و جمال
 جنس شیا طین کشند از خود
 نهی هواری اینی بیند خویش
 هر که کشد بخیر ازین فرق کار
 چون شجره بر زمین می ثمر
 میوه او هست چو تاپه
 کوشش کن تا تک فرزند
 باز کشد سبکرت آفرینگر
 باز دهد سعی همین با تو
 نفس خود از سعی بخش کنی
 در رسد از او بدست و مدد
 نازد هوا پیری آفرینگر
 خویش چو پایشان بچشم کنی
 بر همین کرده آنچه مقام
 باز کشند بسند هوای از فصل
 فرق نمایند هوا از خدا
 راه بچرخند بخت بر پیش
 زود بود زاید از وفای مار
 باغبانش کار بر نهاده هوسر
 نازد بدش قاعل باطل من
 در کشد بود که زنت از مقل

هر بنی هر دلی متقی
 کرد ازین چارعت صریح
 نماند دور هو لا زد بود
 نازد هوا است برایش قیود
 کرد همه نخست بزاد هوا
 کرد دل آرد بنزد با خدا
 نیست زایش یقین آن هوا
 داد بقران خیر او را خدا
 کافر اگر هست بفرش متقی
 کسر هوایش بکند متقی
 میوه اش افند ز کمی هوا
 متقی از نس برای خدا
 ترکیه بر ترکیه چون کرده
 ادم اقل چو ز ادم نژاد
 چون بدن دویش آمد جاد
 ترکیه نکرده بختش نشست
 زشت چه باشد گل ازین شست
 میمند آتش بسی آهت
 کز بی آن ناز بهشتش بهشت
 تخفیه و ترکیه بهر نجات
 بود همین کرد سوادش باقی
 کرد و صفت خدا و بعد خویش
 نکرده غایت بعد اگر کرد پیش

ناز و اسوداد در کنند از دود
 تا که شود آب مزاج از دود
 گفت که این مالا بد زندگی
 نیست بخرد اسطه بندگی
 هر که ازین چار عارضه بخورد
 پاک نموده تن خاکی ببرد
 هیچ ندارد بجز آگندگی
 وقت حسابش همه شرمندگی
 جز الم و درد و فراقش نمر
 هیچ بنادرده در خورش بر
 زان همه دادند بهم این خبر
 تا که نباشند ازین بی خبر
 آدم ریشتمانی نوح پاک
 کرده وصیت بدل در دناک
 داد و ابراهیم و موسی چنین
 عیسی مرافض محمد بدین
 تر که کردند وصیت همه
 تا که بدادند بدین نوشه
 جمله نمودند بنی هوسا
 سسی گرفتند طریق هدا
 بنجینه کردند وصیت باطل
 تا که پی بندد رمانی ز فصل
 تر که هر بنی آمد لمبند
 تا که بشد کار بنی دل پسند
 نوز یقین یافت ز ذات اله
 زبده بر زبده زار و دل
 کرد و انانیت این نیکو
 کشت چو زایل بشد اظهار کل

احمد رسل سراز ایشان بزرگرو
 کرد عیان بر لبه ستر خمد
 آن خرد بی ساید و جود لطیف
 از آنکه کلها بحقیقت نصف
 احمد رسل بنمزدش نسق
 باز شناسند یقین بر شش
 عصمت ایشان چو بد از ایشان
 باز نمیشان بهر عز و شان
 شد رومی مطلق آدل علی
 فاطمه شیر و شیر بدولی
 باز علی باز محمد را کر
 جعفر و موسی رضا با هنر
 باز محمد و علی حسن
 مهدی مادی شده آخر زم
 آمده و کرده وصیت بهم
 تا که بیانشند از خبر احم
 خیر احم زمره اهل صف
 صفه شبنم دردم مصطفی
 داشتند باشند طریق بخت
 بهره گیرند از خلق و صفات

در میان اصول دین دان بخریت سر فرع و در اصل اما در اصل یکی ^{است}
 و یکی عدل و بنو نه را است و معاد فرع عدلند بر عدالت لازم
 دارد که اشتق قانونی را که بنده کلان بر آن قانون کنند

پس گذارنده و آورنده آن قانون بنی باشد و نگهبان
 آن قانون لازم بر پرسیدن از روی بیت آن قانون مصادر اول

در ترجمه

از سپهرش آنکه بدین بدوئی	صوفی بدو غده معنوی
گفت بآدم صفت باطلین	پایه دین چیست بحق البقی
تا که با حکم دی ایلم رو	غیر ملت را بشناسیم ازو
پایه چو اصلست هر کون بنا	وضع بیاید که بود از خدا
پایه نیستداده و دوا امام	سازنوبر با بحقیقت تمام
وضع اگر نشه نکند پایه را	نیست زیرات جوی دایره را
هر که نزا بشود زیرات برد	دایره فاش گشت اگر طفل برادر
گفت به و آدم خاکی نهاد	از نفع نظم که ای مامر ار
کر چه بود اصل تمام انجمن	کرده ام افشای وی اندر سخن
آزاده دهن کرد ظهور از نهان	نیست دهن گشت زحق عیان
هر که فاش گشت بحق بیگانه	من عرف الله کل بن
باز بگویم بنواصل از اصل	آنکه شناسی نواصل نسل



چو باشد او بر سر منبر صبح	گفت چنان میشوید اندیم نگاه
هر که باشد حاضر بشنید این	گشت قوی در راه دین منین
هر که اهلش بحقیقت یوست	صورت او در همه در مویست
اصل بدین اهل لا یزال	سلب شریکیت از دوزدال
داشتن او است مشرق و بدل	فرد بر نی از عدد آب و کل
ذات ری از نیده صفات بر	بهست که آن سنگ جوید نظر
نیمت نامکان مکان نهان	نیمت زاناد نهان ایمان
که چه بدو نام نهادن رواست	بر سر افعال مفارش گراست
راه بذاتش بنود اسم و رسم	زانکه بذاتش نزد عقل و دهم
فرد کل قدرت مخلوق است	بر سر ریات چو سر طوق است
علم هر بدی و حیات و غایت	صدق و لطیفست محیط ایت
است قدری که ندانند نظر	بر همه او را که سیغ و پیر
قدرت او هست کلام افزین	میشود آلات سخن از نقین
نیمت از دوا خارج در اهل مشا	زندگیش نیست چو اراج



آنچه میان شد نصفی نبوت
 هست بر اثر شریک صبیح
 کاذب فطالم نبود در فراج
 نیست چو نازان که از نیکوکار
 نوت نکرد چو بشرد در مدار
 مفلس داعی و اضم نیکان
 غانی و محدث نبود در جهان
 هست صفاتش نزد سیر بری
 است برتری رنگ مغنیری
 سلب از فکر که کند این معنی
 باید از دولت عمر و حیات
 اول از اصل چو نهضت بود
 بهر جهان مقصود و انوار

اصل دریم در بیان اصل
 و در فرع و در این از نبوت

اصل دریم عدل بود در حساب
 عدل نمایند و حدت بود
 بی اثر عدل در عالم خواب
 عدل نوازند که کثرت بود
 عدل نه عدل همه کارش فطالت
 اصل بنایش کجاست است
 اصل دو کتبست چو نهضت عدل
 نرین در نوزان کر و بخت و بل
 عدل تراند که کند فصل عدل
 س زره جو اشیاست عدل
 عدل در پستی است ترنجش شمار
 فرع عدالت ز خداوند کار

فرع اول خلق خند بر خداگان

فرع دوم بر هر روز و قبول

تا که دیل ده ایشان شوند

پس بر این اصل سیوم از

فرع دوم از اصل عدالت نام

تا که شود عوده و شفی قویم

کنند از رشتنه جبل المتین

زنده نماید یک از ایشان بید

عدل بود آنکه پس از هر رسول

تا که بدین دست کافیه

امروزه دین خدا را بکسل

چهارم آن دین که با کمال شد

بر نی خاتم پیغمبران

او در سل شده دلا کمر

از کر مشن که کند رحمت

خاش فرستاد که ب رسول

هر که نه سر کش سوی منزل بزر

خویش امدل سیریش با

بعد رسوست ده دود نام

دین صبیح کرد و از ایشان

بید بید آرند بهم طر دین

دین خدا را بود احکام ظاهر

ده دود صبی دین بنما حیرل

سایه دین بر هر امت فند

بزر رسند چنان بوی گل

ختم دی آرند که افضل شد

ختم چو شد دین بشد افزون

شایع مستوجب بار و سفر



کوه پر کیزه زلزلت بشتر
 بر هر حقوق خدا هم بر سر
 مد پنجم اصل انکه در صبی اول
 هم من در هم جان نبی از ازل
 هست بدان یازده فرزند خویش
 در ثن بقصد احد در پیش
 پاک میرا و منزه بذات
 اصل عدالت برانده بر صفات
 فاطمه در دویم این حسن
 سی و ششمین ث و ششمین
 زمین علی و دوشه باقر بعلم
 جعفر و موسی کاظم حکم
 است رضا و نقی هم نقی
 عسکری مهدی و زین
 است بدر خلق دو عالم قوم
 از رخ او جبهه دلهای سیم
 عالم دلهایست از دور امان
 نسبت جز از مهدی اکبران
 فرج سیوم از عدالت معاد

فرج سیوم دان از عدالت قبول
 خود برایش است زود و قبل
 خود چه باشد که کند زنده باز
 جسم در هم ریخته خلق ساز
 قدرت خود باز نماید قدر
 تا که بداند خدا را جبر
 قدرت بیست فایم بداند
 ذات خدا است اوایل نشاء

خویش نشاند که بیاد محال	است قدر آنکه بر محال
چو سودم بیدر وجود	آنچه نشد بیشتر در وجود
تا صفت قدرش لایان شود	بی ماده و ماده خلق آورد
آنچه که نشسته بخاید عیان	با همه آلات زمان و مکان
هر آن خلق خواص و عوام	تا که گفته قدرت خود را تمام
بجز بیادند برش از صفات	قدرت خلاق خدای بی ذات
بیکر معشش بدان نسبت	در نه هر آنوقت که گفته شد است
لازمه اش هر چه بود و نبوت	باطن هر شیئی ممکن تا که هست
نبست بدین لازمه او زبان	لازمه اش نیست زمان و مکان
از ذر بر لوح دلش دانند	آنچه اندر دسرس زاده بگذشته بود
زرد بدو بحر زار از نیاز	قدرت حق نیست همان بنده
زان ترش لاشش ببدن کارکن	نبست گفته کار عارض بدن
باید از دروح الم کرم رسوا	آنچه بفرمود بدن کار کرم
زانکه چهار این بدن عنقریب	در نه الم راحت از کل برست



جس دی از خیس بطون گشت
 ز از درج باطن خود را گشت
 پیکر روحانی او را سر گشت
 نفس او را سر خوان بدین گشت
 امر آن نفس بود عقل او
 این بدنش است او را سر
 مرکب او این بدن عقل گشت
 پشته اش ایان اگر کار گشت
 نسبت بدو حسن الم، نین
 عود بدن پرکشش نفس گشت
 دقت جو او پیکر نور از بدن
 او را قیامت جو پر سد صبا
 عود بدن بی نفس نفس خود
 قدرت جسمیت بر در کار گشت
 غور برای عوض از رگشت
 کر نکند عود همین جسم نو
 جود آتشته بدین سر فراز
 مردن بر مرکب آری بر مرکب
 زدن بر مرکب مستی بر مرکب
 عود به شیا بحقیقت بخار
 مردن بر مرکب مستی بر مرکب



بر سر این مرد چه آید بگو
 که شدیم از خبرت راه جو
 کرد سوالات بگره مرا
 کجاست بزان دکن بلساط
 معنی از این لغای کریم
 عاشق جانان ارفعی نعیم
 چون قدم است به بفرهاد
 بر رخسار باب معانی گشت
 گفت با من کنم این گشت
 تا که چاید خبری از نهاد

در بیان حقیقت حیات و ممات و نزول و عروج روح

معنی حیات و ممات بدان
 تا که ششده شوی از کمالان
 هیچ بنودی بکیمت از ازل
 کردیمت بکیمت ابدل
 در عدم آباد فنا میشدی
 از دم از سوزی و جوار آید
 بذر تو آورد عیان باطن
 پیوسته صفت زیر زینتها
 پیوسته است آورد چو بطن بر
 بر درخت بر غنای مگر
 کرمی خورشید و حور است ام
 کرمی خورشید و حور است ام
 ز از دوج زینت و ابد است
 کشت فواید از نو و جهان
 چو به صفت سر عدم در جو
 بد زوی تا که شوی و نمود

بر تن تو کرد عن صرشت

کرد عن صر بکمان زمین

از دل خود زنگی می زد

بهر همین آمده ای بسر

فکر تو شد بند بکار دیگر

از سر خود ساز بردن حریف

صلح کن و داشتی پیش گیر

در نه خری زار و خری زید

تو نت سکهای بی پید آید

نبست تناسخ خیرت مدهم

سوی من آگاه کنم مجرت

کفر چه پوشیدن حق آمد

مردن تو از خودی خویشین

بر خودی خویش کن این جریح

دیده است از بدین باطن

انچه بعین دید بر پیش ازین

بر رخ خود باب تماشا کش

تا که گشتی ز دلالت این نظر

داور است این عین هنر

همچو طغیان بکش از چشم باز

کرد خبر دار پس آنکه پیر

حقیقه آن غریبکان در سپرد

است بستر رفتن کافران

منت عطف بدلت می نهم

سازم از ایمان عمل کافران

هر که ندانست چو کافر شده

است رجوع بسوی ذوالنعم

تا که بیاید ده غرمان و قنوع

دیده بیدار بوقت شباب
 س از نو بیدار ازین مرک خواب
 خود براده بر پیرای خوش
 در نه بپوشد بسی بخت
 مرک بمرعوبه بدان خوش
 میرد بی آخر بیک مرگ
 بارخ زرد و دل پر و لوله
 ضیق پر زرد نو پی حوصله
 خاک سر نره بر آمانند
 مرده خیلست که چنانند
 چنگ بزلغش زن نگیران
 سس کن و در پس آن سران
 بنده کامل شود مردانه
 کوی صفت بهر صفتان

ط

درین مرک ارادی و مرک موعود

این خبر مرک که من بیدارم
 مرک مستی و ارادست هم
 یک مستی است بمرطوب طیل
 راه اولیست قیل و قریب
 مرده کسی را بارادی ببرد
 دست ز شکل بخت دی ببرد
 کرد در با کبیری پشت سرش
 چنگ بزلغش زد و آید برش
 مردان نه چیت جد اگر دنی
 با بخود بیاید صد کردنی
 رفع تعلق زن غنهری
 با بد صد صد نه و با فروری



هر زدن سوری وطن فتنه	هرک ارادی بخودی نرسد
با ثمر روح روان در شکفت	نفس جز درین جسم تعلیق
کرد به پیر این خود انقیاد	داشت روان پیر این کعبه
لیک بر از هر پیشگاهش	کنند تا از بر و برادرش
با که بود در بعد اضطراب	سنگی نفس از غیب ر
رفته در افتد بلیک نفس	تنگ بر شد کار با غر نفس
با که با سفل شکفتی در شد	با که با علای نفس رفته شد
کافر اگر بود از اسفل فرید	روح که بد موس از اعلای برید
کافر او مانند با سفل گرفت	سوسن او راه شر با گرفت
گشت زبند من خاک خلاص	کر بارادی بدش این درک
خلع اول کرد خدایش زخم	لیک بیرون آند مرغی تخم
از روشنی ملو و خدای برید	صفت خویش بخون برید
در پی آن حاصل عقی خرب	کرد شکم خالی مغزت کرنید
تا که کند صید شکار برید	باز صفت از پی طعمه برید

نفس بر آن آید که نشسته
مشکو در ده سر او نشسته

خودت سبک نبودان قهر
بشود از عین نظرها نمان
ساده مرده موعود بگوید زار
است چو سر دگر کارش بکار

در بیان معنی قهر این که در آدمی شود بر صاحب مرگ از او

خودت غولت نبودان چو قهر
لا بد از جسم گرفتن بعبور

جسم تو بچینه در گنج کور
که بر احوال چه نیت و نور

نیت گذر از سر است ترا
که گذری بکشدت بشو

لا بدت ازین خاکي بود
راحت از جامه پاکي بود

موشیت اندر دل آن کور
نیت جز از آه و بشو و بک

حاصلت از موفی درنده است
بهر فرد زنده کیش زنده است

جسم ترا بفرخشا ر قوی
بهر طراوش و دای منور

صورت احوال طراور و نور
راحت و آزار فراید بشو

بیات احوال نیست بشو
بنا بر بقیات بمره بود

امر و نهی را که بمره نمود
بهر همین صورت احوال بود

تا کنی نیی و امرش کنی
تا که ابلت شود امر نیی

از همه بد صورت بنکو بد بد	زنده اگر خدمت غزل بکند
بد کند از نیک بد نیک گفت	داد و ستاد بد نش تا جدا
مرد به بد بد بد بد بد	اگرچه بد بد نظر لعل
بر غر نیک بد خود محیط	بود و نماند تن خود محیط
است ز بار و دشمن است	کل ز حید و در زیمه صفات
بهر خشت از همه سنگ زار	فر کند فرق ز هر کون فشا
جمع نداشتن خاک کفین	حاصل خود را چو مثالی بدن
همدم اعمال خود از دشمنش	عاری کرد از خود آرد خویش
عاجز سیاه بکام ننگ	چون بشود در دل آن بترنگ
تا که ز خود دفع کدورت کند	نامه در آزی بفرودت کند
دای بیوان نفس آمد شیر	بچکشش غیر خدا سبکتر
کم ز سفر حساب دشمن	بر قیامت چو کشد انتقام
در بیان حقیقت سوال نکرد مگر نسبت به هر صورت	
چون که بیاید ز خدا بجزرت	است کبر از همه دو مسکرت

خویش بر آن ملک نوزاد
 باز نماند رخ خود و بار
 همت این مصداق
 رویت این بجدات
 در دل آن کور و با خلوتش
 مرده زنده بکنند و پیش
 رویت این بکنند کل نیز
 نور ظلم را از برایست بکنند
 صفای دگر در رویت این
 چون ز غلجی نوازه شوند
 بر سر دیوی نوساده شوند
 گزیده باشند نظر بر شکوه
 گز نظر نور بدیند کوه
 پرستش این ز خدا در دل
 هست دمی مطلق الی بزل
 گز جوای مصواب در دل
 از دل خود رفع خطاب ادبی
 در نه این نبری صفتی
 بکار این بکشی زمستی
 خواه نبر مرک از ادبی بپر
 خواه مبر عود نماند اسیر
 اسفل این نماند کفر
 بزم نماند مثال نرا
 اعلی این جو بهشتی نثر
 در دل این کمال نرا
 دوزخ از سقر و با جان
 دهنه عودی بشود و خج آن

که تو بچسبیت خود اضاف
 می کنی زود ره بی زان غلاف
 که بکنی زنده بگو را نفس
 زو ظلم را تو جدا و نفس
 خدوت باز یک گزینی بزرگ
 فرق کنی ظلمت نوریت بفرگ
 چون بمطافنت برسی کمال
 رحمت حق برسدت برال
 رفع کند از تو جو زلف و ببال
 باز کشی لایبیت از شال
 جوهر اعیال لطیفست کشی
 جمع لطافات بفطرت کنی
 توده خاکستر حسبت جدا
 هیچ کرد در محیط فضا
 جوهر خود از عرض آری بران
 جوهر اراض کند بر کنون
 قطع نظر کل کند روح پاک
 رعدۀ عود است جوهر انجاک
 چون که کند جذب صورتش در
 سخت نماید بدی جسم
 باز چو سر بیان کندت روح پاک
 باز روان باز به بند دهم
 زنده کند جسم ترا زان بپاک
 روح روان باز به بند دهم
 رحمت از حد جو گذشت ای
 مانده چنینی ز جوهر آشوک
 بشنوی از دست که جدا کرد
 باز شقیقت شود آل رسول
 که عدالت بنی بد علم
 مانده چنینی ز جوهر آشوک

فدرا لطافت بنوازش سببی
ازالم دزنک گشت یجا

در بیان حرّاط و صفت آن

دقت در آمد که شود در بر له	کند طی آن راه حرّاط آن
بر کند از خویش کشف کر	جاده پدید لطیف کر
حسّ حرّاط آن ره در دراز	طی کند آن روی حوض از
هر که قدم زد بر حرّاط آن	در پس کردن زمین فرو چاه
بیکر معنی حرّاط کشید	منندم این بیکر خاکی بید
ایست حق روی بر آتش بود	زان بدن عنفوش بر کرد
کرد و بنیادین بختش چو جید	از پی رشت حرّاطش قید
خافه بیدید در آن بر حرّاط	افتان جزان هر باغم نشاط
با بدن نوزغبندی جسم	بود کف سن برج طلسم
کرد و تعلق بدو تعلق نظر	خوبی نمودن به بنون مال کور
بود خوب او او شمرک او	کودک را هفت دهن برک او
سیوش افواج زار هم تلال	چهارش افواج زار تک فعال

یک چهارم بعین و از مراط
 چست مراط اگر ندانستی
 از اندامی که در جسم خاک
 را بفر از ادل او بل بود
 قدر یقین معرفت آمد قوی
 نقل جو باشد بتقل شوی
 قدر غریب اگر کلف غیری
 در بودت نقل کران مصفی
 که نویدینا و برک اعتبار
 هر که برده بارادی خوش
 راء روانی که صفا تپشاند
 بل جو بود آمدن از خود برون
 پانصد سال جوهر است
 صاف چو کردی تو لطیف
 باز زد و در کلف انحطاط
 نور کنی حاصل از آن شکست
 کرده و آمده در بناک
 پانصد از آن سال تسلسل بود
 بر زبرد و رخ از آن پل شوی
 با همه او ام و منزل شوی
 نقل تنق بین عنصري
 زان بل مار یک سبک میردی
 مرده بدی کی شدی اینجا تزار
 که مدعی این بل میدان خوش
 راست روان بل اندیشه اند
 کردن اخراج در جسم کران
 پانصد دیگر سوار بر است
 علی مراط شد کشتی نظیف

مرو خدا و آن خدا بین یوی
تا که بهایش پیری ای یوی
با که بدینا بکنن کرد کل
تا که جو بر فی بکنی طی بل
یک از صد بلکه یک از صد هزار
بل نشود بی خطر رها گذار
گفت افراج از غلبت
عقبه چهارم رشتش یک گشت

در بیان میزان و کیفیت آن

چو که نمودی تو فرج از نظام
کلی آن بافتی از حق نظام
غلبت و نور تو گشت لطیف
هر چه میزان بدر آید خفیف
ذلت و عزت زینت رسد
کفته میزان چو که ای دهد
چون که بسنجید میزان عمل
با سن آید غلبت و داخل
چون عملت نور فردی کند
جنت و عورات کرا می کند
کر کند و نقل کران سنگ شد
کار بد آن بنده بسنگ شد
پیشش انجام شده هزار و میل
رفته فرد در دل در بای میل
هر نفسی آه از آن انفعال
میکنند و بخور و افروز حال
می بخور در دست هر ساعتش
کرده بدین هر ضایع کدش

پنج عقبه است جو میزان شاه
 کردند بد کینه به نسبی کراه
 مرد سیه روی کینه پیشه است
 از مهر و با مهر اندیشه است
 برود او تا که کند جمع مال
 هر که از در پر و مهر بنا و مال
 منتظر آنکه بگرم ز غم
 آنچه برده است زین او بپذیر

در بیان صاحب رفقیت

اگر کینه عدل چو کند نشت کار
 پای حسبت در کار نشت
 وادی بر پهنی بر دلور
 هر طرف افتاده از این غفلت
 جود خلاقی نده پای حساب
 ذره صفت کشته به خط
 نافته بر فرق مهر افتاب
 هوش نده از سرش زان
 بگر معنی چو شد سجب
 کشته بگر ای سعادت کتاب
 آب نه کشته ز کرم سرب
 سوخته در بحر کلاه حساب
 هر طرفی افتاد از این غفلت
 وای نفسی زده از دامه
 کشته زین کرم جو این سار
 سار که بگر و طشتش در شمار
 بسند و دامه نور و ظلم
 در عوض بر دینال زلم

عدل بدارش همه ظلم رستم
برده وجودی بکمال از عدم
عدل شده باعث هر کون عرض
داره توانی شفا از مرض
هر که ندارد طلبی انتظاری
مینست در از رخ بستاند
کرده حلال این طرف از تلو
خاطر حبش بخدا کرده او
آه از آن صبر که باشد جیل
از طرف حضرت بت جیل
جمله در انوار بی برهمن شود
کشته بود از بی بار شفیع
عقبه شش بود که کردم پان
کانش کث در عقب است جان

در بیان برین نامهای اعیان و کسب و کار و یکدیگر

لطف خدا کرد برین مجید
بر صاحب همگی بکنیت
همه ملائک که بدند با او
کشته جووان و خدای کلمه
کشته جوستر فیضان از صاحب
برده صاحب همه اندر کتب
قطع حساب همگی چون شد
لطف خدا خلق نسبی شد
حکم شد آن نامه که بر آن شود
صاحب خود زنده فرمایند

برق صفت بپزند و با سیم	میرد از خویشش تف آن چم
سرد چو شد گرم آن فیض	کرد خلایق ز حرارت خلاص
برشش آن نامه اعمال خلق	کرد قیام بر همه افعال خلق
نامه شد در لفافه آن نقیب	دوزخ بخت شد کل کسب
هر که سفر کرد دنیا در قبال	نیست خریداری جنت حلال
هر که عمل کرد دنیا در حال	آن عملش هست بر پیش بال
دوزخ پر حسرت پیران دود	از عدم بلاد وجودش نبود
گرمه رجوعش بجهنم شود	دان بیقین داخل جنت شود
جنت نور راحت در جنت	دوزخ نور منزل صفت
دوزخ نور است بر زنگ	جنت نور است مقام ملک
هر که ببرد او بارادی موت	شد عقبش از نظرش جود
کرد همان گندم خلد برین	در بخت از خود یافت بهشت یقین
شهر ذران جنت بای کل	منزل هر عاشق مولای کل
جنت حرار از نورش بهین	راحت روح همه اهل یقین



داده مستی اجل خود سپید	سلطنت از ترک ارادگی
معرفت از نیست شود آتش	تا که بگری نشوی عافیت
صوفی صاف آید به آتش بها	گشت بهمان بهر تو این عقیقه
صوفی پاکیزه با عزت ن	زمره بکند نشسته زمره در جهان
کاشف اسرار نهایت حق	مصابی آیات و الایات حق
از همه لیسان غلبه بوی گل	مردمک دیده آن خلق گل
کار کن کار که کرد کار	سبیل نر چهره رخسار بار
صاحب کمال صفات در	سرور کل دلاله و تخیل طیب
عارف عرفان نهایت یقین	عالم علم اول و آخرین
آمده خود با قد و حدت بها	حاجی هستی خورد و مسوا
لیک بازن احد پسرین	گشته شمع همه ذنبن
کبشتند ایشان نقیایان	کبشتند ایشان یغیایان
کبشتند ایشان همه شمشیر	کبشتند ایشان همه ابدال
کبشتند ایشان همه قطب خلق	کبشتند ایشان همه احوال

سرور سردار همه احمد است	نشت کلزار همه احمد است
باوصی مطلق بیضا صد	پشرد در بهر این قافله
باهم اولاد وصی بر وصی	زمره مردان شد زایشان
سده نشینان بهر شرین	عززش شده بهر مردل نشین
کرده لقا حق طلب انکاشان	حق شده محو خود از انکاشان
ذات خدا نمانده پرتو بکل	محو در روز احمد از بوی گل
ارزاهه است چه بچه هزار	سال جهان کشته امه محو بار
حوروشان جفت طلب است	سکرده طلب جفت چه خودی
کای احمد او عده به جفت بود	بمع نیامد خشن و دامنود
ایم خواهم ز تو جفت خود	کرده چو شد این طلبان داند
حضور حق پرتو از ایشان	نور خود از پیکر ایشان داند
چونکه بخود آمدند ایشان مکر	و عده لقا بود بهر سیر
بسر عده خود آمدیم	مطالب آن نور لقا شیش شدیم
بجز از محو خود از آن زمان	محو لقا کشته بند جوشان

حضرت حق کر قسم یار باز
آمد بپوید بد رسر فرار
گفت بخت قی نعم در میان
صحبت خود را بشی در جهان
رویی بخت همگی آمدند
بر سر آن صحبت اول شدند
چون غم من بخت را ویا
بر سر آن صحبت اول سپا
سگر این خبر صادق سب
تا که شوی محو بزرگ

رسیدن خبر شاه بغداد چهل از سرستان
وای ای نه بخت همگی آمدند
غلام چهل و لشکر او در بخت غلام چهل از سرستان

پیکر نه آورد دگر این خبر
و آمدن لشکر حق با غفر
داشت چو خناس بقبر چهل
را آه در رسر خودی بزرگ

بهر خبر ای چالی و شان
باز رسندی بشی ملین روان
هر خبری که آمد از انشه غلام
فانش غم در دل دار استقام

از ده خنکس بشی چنان رسد
پیکر آن سگر او هم طبع شد
چون را اصول از فرودش خبر
گشت بشی از خنکس گدازگر

خواب ناریش بدندان کردند	نداب حق چونکه بارکان رسید
از دمی آمدن اولیا	شد خبر آمدن انبیا
راه به بندند بدید رسم	تا که شدند دین خدا را قویم
مجموع ریش سر آدم غلام	پیش بن بگردار اسلام
ناشد دین حقیقی تب	مجموع سپارند بهم دین شاه
خاتم کل نبی از راه ختم	تا برسد موسم اظهار ختم
زود قدم خویش بر اسلام	رسم شیاطین شکنند از قدم
کردن اولاد دین شاه	نموده دار اسلام شاه دین
مشکل دین از پیش حل شود	دقت رجوع بر پیش سر
در ره این دین خدای نظام	شیعه ایشان بماند تا قیام
پنج کردند ز دین مضطرب	هر دلی هر پیشش در عقب
روی سفید اند مجر و ایاز	قلب سبزی کف آزند باز

نمید کردن غلام جلال بکونی طریقه خدای موعود جهان دیگر
کردن سپاه بر حسن کرد دین و اسلام و نیک

یافت چو شیطان در دین فر
 کند بخار آمد شد فیه سر
 بنده بر پر کهن سال شده
 یافت از بنیال چو سیکر فر
 گفت بخود بر زخم این دستان
 چون زایل است کینش
 مذهب بسیار زراشتم در پیش
 سینه بسیار خراشتم در پیش
 ریشش عیاشانه تسبیح در
 بر بدل آرم کنم این راه تن
 دوسه دوسه شد دشت بهار
 کردش نهمو خرد سوار
 از چو کرد بر عیان حرم شد
 حق آله دپس از آن حق نش
 حرم طمع کشد دشت دانه
 لغزشش از آن شکل حرام آورد
 چون دشت کشش از آن آنخل
 حرف بچرخند بر زمین
 رفته این دین برود بر زمین
 شهرت آن چونکه بن کشت
 همچو میزند بعقل و بسع
 در بجلال از بحرام آوردند
 دیو شیا طینش شرکت مند
 بعد از یاد فراموش چو شد
 کار عیسی بنظام آورد
 کار خدایی بزند خود به کار
 کار شیا طینش شرکت مند
 کافه

نطقه جو بر لب کمر در حس
 جسد جسمی چه پوشند حرام
 جنس بدش به بکند مفتنم
 کاه جسمی بنماید بکام
 چو که قدم زرد بدل این را بطل
 رآه ندهد در بجز از انخط ط
 ضد جلال شود از جنس خویش
 رآه جلالی زند از دست پیش
 در کشم از غریب خود من دلی
 از ره آن ذات حرام شقی
 سازم ابو جمل بسی در جهان
 همچو بیکر عمر عثمان
 چون پسر علم نطق و را
 ضد علی سازم از ان باجرا
 بر پسرانش بزنم راه جدید
 هر طریقی ساز کنم صد زیره
 میشود این کار بکام است
 چو که بنایش بنم در تخت

در سر کردن جوان مقام جلال یکی از سر کردان خود
 در پسر بیکر کردن مردان جلال و در تصرف در او کردن
 رفت در دس بنده و یکی
 از سر مائی که بدیش شکی
 گفت بدو از ره شک و غبار
 یک خطبه با نش با نش نهاد
 مردم با جو زمار و هوا
 جز در عنصر بنود جنس

مردم آن فلو چهار غصه نه
 هر که برون آید از آن فلو نه
 کشت چو هر کف با در طری
 ناز و هوایش چو سینا گرفت
 گفت بدو آن سر در سر کرده
 با چو کنش چو بر او زما
 آنچه ز ایند بجز آن به نه
 گفت که بزدان که بود در جهان
 گوشت خدا روز دهم در نه
 من چو خدایم برین زمان
 دوست خدا در نه آن جهان
 گفت که آتش که سازند
 تا که بر سینه چو سی همان
 مذاب کبر آن چو هر یو نه
 هست نفس که ز هر مان بهتر نه
 به چو چو سی شود آتش فشان
 جنبشش چو بر او از حقیق
 هر که سپاه ز کف با گرفت
 کای ز تو تا است هر رای خوش
 گفت که بدید بنار و هوا
 خاک صفت را روی بزا بر نه
 گفت که کشت فشان آن فلو نه
 دوست خدای همه آسمان
 هر چه بظا هر بود از من بدان
 نام که برش تو بزدان بدان
 هر که از او کم نشود هیچ بار
 کلبه آتش چو خدا در جهان
 بر رخشان باب شفا کشت و

آنچه از ایند بجز آن به نه
 گوشت خدا روز دهم در نه

کوهی قریب و اغوا و آن غلام جلی بزرگ از سپهسالاران خود

باز خیال کرد در مذهب	بر امارت و جهان منصب
مشک در دهری در کراچی	شاهی و مالکی و حبشی
رای صنیعی و صوابی بگرد	خارجی و جبری و قدری بگرد
گفت بمشبه چنین انقی	زانکه بنیاد شد چو عمارت
کرد بر انقضای تبع او	سینه کل سستی از آن دو
گفت که هر کس کند زان یکی	نیست تو ایشان بر من یکی
جنت حور و اهلش در سفر	با خودشان آرام بغیرم نظر
جنت نیست گم از کفنان	ملک ری نسید آتش نشان
جنت است بغیر زمین	قارون و شد آید بزم نشین
جنت خاکست بحر و فک	جنت مانا زمین تا سگ
نیست سگ را خیل از آن دو	چونکه بشد آن سگ از آن دو
بجز از آتش آتش خوران	در عدم آباد شد طبعان
اینهمه مذاب چو منصب باد	ناکه کند رخنه بدین از غدا

بخشیدن اسباب و ادوات فریب بسبب وادار خود

کمر بسبب عارضه اختلان	می بشود و بسبب می در عفت
گفت که من حق دوشی پرورم	بهر شش کار فروی میکنم
گفت که هر شش یک	باز فرستید که از صلب
دوسه سازند بخ کی دشان	تا که شوند قوت این مدبران
هر که از آن قلع نهند پرورم	باید آور در این اندرون
تا که جالش جو صلال آوریم	عقل و کمالش جو صلال آوریم
است جو درند است	خون وی از قلعه چو شد او بدر
گفت جب شهرت زینت کنده	از دل انقلوه شده ستر
اهو و لعب سازند از طرب	زین لکن سسین و در لعب
سخت فنا هر مقرر از در	بهر فریب شهرانی نظر
بر کف هر یک یک افرازد	تا که بگردند جری نهاد
بر در هر مسجد آن شهر دین	دوسه سازند بابل بپن
هر که نفایم بود اشرفی	راه یابند بکمال بعضی

که نیست است بشیطان شوق نیست بند پر خدائی غریب
 او چو قرق چست درین دریا که کند ارد بدرون اهل شک
 هر که بود باعث تعطیل دین رد کند شش از بر اهل یقین
 ز اهل ب رست نه اهل یمن رد شود از جهر و دروس یمن
 تا نقد مختص دین از عمل وصل بچران تناید بدل
 زانکه بهر اهی و هم مجتبی نشاند قابل بکند نجستی
 بوی که با ندر بر پیدایش هر که شنید آن فرغیت است

رسیدن در هر یک که از خیر سیده به سلامت یکی از اینان
 عالم زیاده که از اهل بیعت و تقنیس مذنب فردن
 و جمیع داند آن سرور را بپوشد بر خود وصل نزد
 آن عالم شده ارد و باز گشت بهر اهل مذنب فردن
 آمدن از قلعه المپس در جلد سرفک بجهت که نشتر
 دسر را میمند در طرف ناکه شکاری برسدشان بکف
 جلد بهم بحث کنان آمده تفرقه گشته بهر جان شدند

ناکه بکی دهر کی دهر باز
 طفل کی عالم فاضل بناز
 گفت که تمهید کنم تا برم
 سوزی خود این طفل محکم
 در سر به چون کرد و آن شیخی
 لطف خدا کرد و را شفی
 گفتم با مهره سن ای محمل
 ناکه پایی ره در رسم حیل
 بر دسوی بدر خوشن
 گفتم بزن این پدرم را بن
 چون پدرم هست ز اهل جمال
 رفت ویرانش جو بزر پدر
 هست بقیع چون ز کسین
 کرد یکی از من پهل سواد
 در هر شهر را بدم کنون
 کای پس فاضل عصر از حال
 سده دارم و خواهم فراب
 دریم بهر جهان پیش من
 کردش افلاک چو بطبع
 پس در دوا باز بگرد بد امر
 بخت کیم کندش لطف
 کرد و هر ایم بدی از حال
 باز رانی دل من از اطلال

کردندی نهیب من این بود
 کفایت بدربار سرش گای سر
 دین من نیست با من بود
 ناز من آور تو ای نای
 بر کف اشک معانی تم
 کفایت با وزره علم و هنر
 بر این مردک دهر کی سفید
 نیست همین دور کلات چرخ
 غصه ماتحت بقل ثقل او
 که جوهر نندای است کل
 هیچ بغیر نبندی درش
 بایدش آرد همچو آن قرین
 هیچ بغیر نکند دور او
 هر چه سپارد و دهن او در
 کردش حقوق بخود نیست
 شخص کند حالتش از حالتی
 کردندی نهیب من این بود
 کفایت بدربار سرش گای سر
 ناز من آور تو ای نای
 بر کف اشک معانی تم
 کفایت با وزره علم و هنر
 بر این مردک دهر کی سفید
 نیست همین دور کلات چرخ
 غصه ماتحت بقل ثقل او
 که جوهر نندای است کل
 هیچ بغیر نبندی درش
 بایدش آرد همچو آن قرین
 هیچ بغیر نکند دور او
 هر چه سپارد و دهن او در
 کردش حقوق بخود نیست
 شخص کند حالتش از حالتی

دور

شخص چو شمع در عمارت فروم
 قدرش شمع کند آن خام
 دستش عیش و سرور خفته
 فطرتش از روز ازل بسته
 فطرت در صورت که نشینش
 اول طینت چو قبا همیش
 جرقه یحرق آیند و بشند قبا
 بعد کمالش از خود رسوا
 روی باقیم ندیم آورند
 بیست و یک صغیر و کبیر
 تحفه اگر قدیم سلیم آورند
 در صفت فعل و عدد هم غیر
 بهیج نکالت که بخند غیر
 در نمران بطبیعت بدی
 بهیج نیک و غنی و فقیر
 از نمران هدایت اول شدی
 در نمران بزرگ آمدی
 رفته بد آن هدایت اول شدی
 از نمران بزرگ آمدی
 تا سرش بخرج فرو نرشدی
 هیچ بنودی بکسی خستیا
 کس زیان خود ندی بکنار
 پاک طبیعت بنودی بدی
 هست سببش چو فایر بهتر
 حاصل غیر حدیث آمده
 کشته عمارت بر افشان قبا
 ندی از آن خلق که کرده
 معینان آرد و جو بد کمال
 نکه درین لفظ موصول

چست کمال آنکه سر عارفان	پاسه معارف کل ایمان برند
معرفت خویش و جود و تمییز	سوی همان خالق لا اله الا
بر که ندامت نظر باطنی	فطرت او نیست بفرمان غنی
سکینه او باز چو شهبان قیاس	مگر غلط از راه دهم و اهراس
اندکی از هر روز خورده و بد	اندر بسا بچشمش رسیده
گفت مرا سده دیگر است	که بهمه سده با خود دست
صلی همان سده را در خورم	تا نشود صل ز برت بخورم

مهند

اصل خودی ندانمش که از جود سبب از آن غلام جدا شد

با فرد و پیش چو رسد رگش	و هر ی از آن ندانم خردش
نفسه گردید بدین رسول	از سرش انداخت طریق فضل
گفت بدان عالم ناضل کمال	شبهه بسی است مرا زین مقال
اخصت اگر هست بپرسم کما	تا که دهمی جبین دین مرا اتمام
چو نمک بدان عالم ناضل کمال	بدان کسان غلام مجال
داد بدان عالم صا مبدش	روی دلی تا نشود جایش



روی دل از شربت به عالم یقین
 عالم اگر صاحب دل میشود
 علمش اگر دور از دل میشود
 گفت بدرباش از روی دور
 مرد سباحت بده ام ساهان
 وقتی از اوقات شدم من یقین
 و یقینت کس مختلف اندر سفر
 چار کس از چار مذاهب یقین
 مشرک قدری دیگر چهره
 بحث نموند بمشرك همه
 مذاهب آن مختصر آمد بر آن
 بحث چو کردند بدی مختصر
 گفت مفر چار مذاهب یقین
 بعدی عربی شد نزاع

بهره علمش نبرد کشت یقین
 بر دل از علم سبیل میشود
 علم وی از جهل خجل میشود
 دیده ام از روی یقین کرم شود
 بافته ام در کشتن امواج
 در سفری وقت شباب یقین
 کشت یقین من در هر سفر
 که پس از الزام چو غایب یقین
 هشتم اینان چو من در هر
 هیچ نبردند از دنیا یقین
 بعدی آمده محدث کنون
 خود حدیث مذاهب آن مختصر
 که زانرا است مذاهب یقین
 چار مذاهب نندند اضلاع

کفت بدین سگ صفت	از ره علم و زره موفت
هر که نبی کرد قبول از اول	کافرست او که بکند دین میل
کفت وی ز ربه اش است	زانکه ز مخلوق همه است
اُمرت اگر او بغیر بدین	اهل جهنم شر او را یقین
بدعت محض است که بعد از رسول	دین بتراشند چنان بودا فضل
هر که بوتاوتون دیش رخن	تا رود پیدش بسته ز رخن
هر که حرامش چو حلال آورد	یا که حلالش بجرای کند
اولست چو سنج شیطانی	پرو پفایده بی سمت
اولست چو بدعت نبی رسول	ز اهل جهنم زره آن فضل
یافته آمد که همه باطلند	در ره دین مخترع و طالعند

نقل کردن در این به نام جعل بحث مشرک و یا او یا بیری
و نه در این و الزام با نقل این از مشرک و اعطای امتداد
بود همین مشرک از آن هفت تن
بحث مذکور باز بگردند
منه بان چهارند و یقین
حجت او یافت بدین نظر



جبری و قدری بنده ز دنیا
 ز آنکه بدیش علم پس از خدا
 روی عین کرد و نمک بخت او
 تا که نهد بنیر مرا بر عزم او
 بی گفت و در کون ما در خدا ^{نیکست}
 هر دو جهان از در خدا در
 ظاهر عالم از یکی در ظهور
 باطن عالم از یکی در تصور
 آنکه بود باطن عالم از او
 کرارشش است که نیکم از او
 مسند ملکین دی اندر بطن
 هر که بپزد شود او را سپهر
 هر که بزیاید جهان دی شود
 روزی ظاهر همه بنده کان
 این سخن از او شنیدیم بگو
 هیچ بد و بخت نکردیم ما
 که تو جوابی بدی جان ز خوش
 باطل نمودن عالم ^{حال} ~~مذهب~~ ^{مذهب} ~~مشرک~~ ^{مشرک}
 صاحب دل گفت دمی ^{حال} ~~مذهب~~ ^{مذهب} ~~مشرک~~ ^{مشرک}
 هستی مرموم فراموشش از



دور کنی از خود رک کردن تمام کن طلب نصف بدو تمام

مطلب خود را بتجاری غا روی دلت را بتجاری خدا

اینکه کن روشن جو خود تا که شود روشن این مسد

کوی بدان مشرک جدید مانده چو این تو جو خود بکل

بنت ترا چون نظر پاک بین می رسی بهیچ معین البقی

کوی در این در خدا خود بدین بود در مستند کی در صف

هر دو با نعل را با خلاق نیز هیچ ترا بدینود در نیز

تا که بخویش نبودش ان غیر هر دو یکی اندر و صدش ان بگر

کر یک کرد و در صد هزار هیچ بغیری نبودش ان بکار

جو یکی اند بذات اصفات بنت رویی هیچ بران

مشرک اگر گشت فغان بدیل هست در پیش تحقیق کفیل

کو بد اگر این در خدا از صفات هر دو یکی اند یک اند بجات

در نه یکی زاید از ان یک بود زاید از ان یک حق مطلق بود

که نه یک برک درخت از دایه دارد از دایه بشان انقباه

وان تر خدا را بخودی کرد کار

او احد پسندد و اندر شش ر

فرد ممکن احد را بر ال

فارغ از اجزا و فرج خیال

ره بصفتش بر هیچ عقل

کنه صفاتش نتران کرد نقل

او محاسن بزرده در و

غیر نیازی که بری قرب سر

کر بزند طغره دیگر بغین

سفته اند هر دو بهم در زین

کوی بدو ای رلد و پدر

هر مدت را او خدا و او کر

نصف وجودت بخدای سپر

نصف و کرد را بخدای و کر

حقیقت هر کردند ترا هر دو شان

هست ترا حدیب این مشکان

کوی با در ره عین الیقین

ظاهر عالم تو چو عزرا سپین

ترا بطون هست هر قطره چر

هر که قبولش کند او بر دهر

این که نرزد زود فرمان روا

باز سبب نرزد بهم در قف

حکم و حاکم نشود با بجا

نست در ایک زن در کد خدا

خانه خرابست چو صبا در بند

بچه پیر و چو در اما چه شد

موا از شش بر یک و تو لغات

کینه با بین در سپید شود

امن

نقی



نفس جللی بنی بر عباد
 شریف را در انگریز فریاد
 هر که یکی داد بیک خستار
 دان تر خدا آن یکی نجیار
 کرده هزارند و در هر صد هزار
 آنکه محیط همه حقش شمار
 چه می طلند و محیطست او
 هیچ محاطی نبسرای او

در بیان وحدت

که در یکی از ره وحدت سوال
 زان سر و سر کرده اهل کمال
 نسبت به یکتائی آن ذوالمنن
 چیست بجا باز نهادن سخن
 هست و نه بنیم خشن نیست
 هست اگر هست جهان هست
 هست تقیض این سخن مجتمع
 هست چون شدن نیست و اگر رفع
 چون شود انسان که رسد به کمال
 فانی مطلق شود اندر وصال
 مرتبه عالی و الی در است
 راه ملاقات عین از یک است
 گفت جوابی نشد بگو مال
 قدرت دان از کرم عایش
 چون کند اظفار ز نو آرایش

بفرماید محو جو امواج بحر
 بهش بخیزان نباشد نبات
 چون بکند قوتش اظهار
 رحمتش آرد بکرم دستش
 به لغت قدرت بچون دان
 نیست جز اظهار توانش
 جسنی نیست خدا را بخلق
 رحمت ز خورشید گاه جور
 قادر و حی است در بر محیط
 خاصیت قدرت ازل کمال
 محو بشوئی کند از خواجگان
 است رسول امر خلق خدا
 فی المثل او را بدان چون ملک
 قطره اگر فرویش بدیاری نه

به لغت اش محو کند رحم و قدر
 تا که بود قدرت او را نبات
 به لغت اش غیر بخشد صفت
 بحر نماید ز کرم موج خوش
 محو بشویش که خلق نیست
 از عدم آرد در انکاش
 زانکه شمرده بود از خلق و لقا
 میدهد خلق در عالم وجود
 است شمرده زمرکت بسط
 پر توانوار جلال و حال
 ذات خدا است شمرده از ان
 خلق اول جزو کل او را نشنا
 مود او اندر عالم بدان
 فرویش از فرعی مودیشی دانند

نسبت حقوق زردی صفت	عشق نشاند که موفت
است وصول همه خلق شد	حن اول جزو کل اورا ف
فرب خدا یافت کسی کو رساند	نش غالب فنا خوراند
آن صم انداخت بر دیش نقاب	تا که زو بدیش نکند افراط
کنت خطا پرده روی صواب	سایه صفت شد جگ فتاب
ظاهر تو مئون باطن بود	بهر تو این حجت قاطع بود
طنینت تو بهیات فطرت شود	فطرت تو غالب طغیت بود
است تقدیم بهائی تو	علت غایت بهائی تو
معنی بقوه فطرت زادت	آمده بالفعل شد در صفات
که خبری داری از آن معینیت	جهد کن در آبرو صفت
حسن معانی تو زیبا بود	صورت تو بهیات صفا بود
هیچ نداری خبری زین سخن	کر شده عالم و فاضل بفسن
این سخن نسبت که داند فیه	بلکه نباید براد هم کریم

در بیان فناء و در تعجبی و چگونه کنی آن واسطی که لوازم دفع

رفع خطراتی نیست در این امر ارادت

خواست دگر بار یکی آن برید	رسم فن چیست بر پرورشید
چسبست خط بر رنده بر آه	چون بزبان برود به پیران پناه
برو دگر بار بقیفش کشید	آن سر دگر کرد مردان دیر
نزد مریدی بهر آن دل قرار	بر رخ ادب ابهت کشت
روبی دل خویش ناسوی حق	ناید کار ترا حق نسق
چسبست نسق کار ترا بی حفر	آنکه ناید بتو مرد فقیر
مرد محقق که بود جام حق	داده بود کار دلش حق
جام ضدا پس شده باشد	اینکه ذات شده حدش
نام نهادن بزبان کاش	گشته تحقیق حاصلش
آنکه رسیدی بر شش دران	باز سر دل ولی عنوان
لازم نیست مریدی بدو	ز آنکه مراد است ترا حق ازو
حلقه زلفش مو کند او را	دانه از صید به بند او را
طوطی کند تیر بر باد	بر سر کار فرستد او گواه

کشتی دریای خدایت او	بفتح اسرار آهبت او
میشود قلب تنی از هوا	مصلبت از تنبت از دوزخدا
خار بسوزان بجان بوی گل	از خودی خویش سوز و نعل
مرهم زخم تو بود ریش او	مردن تو اصل بود پیش او
بهره این راه رسد بسو	تا تو غیر کی بنسری بی بدو
حی نشدی باز و گریه تو	کو تو غیر کی ز خود این دار تو
به بود انکو که کشند هزار	که باراده بدی جان بیار
معرض آوربش نجب	که بکند نفس تو تحت طلب
برزدن شست درشت دیر	زانکه ترا معرض آرد به پیر
تا کنی خود بش طبع سنگار	معرض میشد مشو ز بهار
یکجو از اسرار کند اکبت	چونکه بخواند که نماید دست
معنی وحدت بناید ترا	هم تن هم جان خود آرد ترا
معنی وحدت شناسی بخو	تا نشوی ملک لیس بدو
تا کنشی ز امتحان او گزند	اگرش کند او مشو سر بلند

حق کند از راه او نهی
 یا ببری سود و یا کل نیان
 چون بشوی قدری بری نشانی
 در کند از تو سباع هر
 چون ز تو بر خفت هوای
 خدمتی آرد بر تو مردم رجوع
 تا که خوش آمد بر تو ایمن باشی
 خدمت او از دل جان کنی
 بر سر و جان مل شود بوالفضل
 اموش کزین راه نیست آفت
 از راه او حق خل خود بر سرست
 سر جزو از او سخنی بهر شد
 آنچه بخواند شدن او کرد فاش
 حجت خراسان ای بر
 عرض غرضت اف طلب
 چون که پیوند رسیدت کار
 دید چو سواد افش ی تو
 پشت چو کبر ر بید قدرش
 بهر در بسته چو حسنی کلید
 رخصت اگر بافتی اندک سبب
 چو شد بهر ادکل خود را بخد
 نور بخشد نظر ای تو
 تا نماید بهر مکتبش
 نه

او بحقیقت برات در غم	قد رنج زنی که زنی لاف او
میکنند او محرم دست	قد رسد اندازی جاندارت
باز غم زنی غمش بر غمش	چون بر رسیدی بمقام غمش
<i>در بیان کشتن هر گل خود را در اصل فرع را لطیف بطیف و کشف</i>	
<i>بکشف و صواب بصواب و خطا بخفا که قال الله تعالی جنت</i>	
<i>الاوله و عطف اسماء و الممتنات لغنی الطین للقطبات</i>	
خواست که باید جز از غمت	کرد سوال عارف از آن لب
جذب کل غم حاجت نمیکشد	فرغ باصلی بچسبان میرسد
کنند سر بسته غم از غمش	تا که غایتیم بد لهما معاش
گاه ز بند نیک از بند کویست بر	که چه بد آن کار بپارند که
سرزند و فاعل از آن متفصل	بیشتر از نیت بد و متفصل
نیک ز بند سر جو برز چون شود	ستر بدی نیک با کون شود
باز غم ای کل سوری	تا که شوم از خیرت جان فزا
کفت نه از روی حقیقت سخن	تا که کند در دل سایل وطن



مشکل ازین شد درین محو
 که به پیمان برسد ایندم نگر
 فرم رشت و آله ای حکیم
 شکر خدا خود نه که چون باریم
 آب ترا پیست بذات زلال
 نادر او است سرای خیال
 غم دگر کشیده سیه تر نه
 از شجر قهر بود بهیمنه
 آن برد آن سرس و این کافران
 یک کد از زات دگر فاخت
 کرده چو معلوم شجر زرنه
 حفظ و تر یک ترای او
 چون غرور است حق شد زلال
 او است بجل حق و خدش جلال
 هست مبارک شجر از خمش
 کرده نمر بر او جاسقش
 نیست چو ضنیت ایشان هم
 راه بختش برد از پیش دم
 بجز یکی است برش برین
 بجز یکی است بفرش برین
 پاشش آن گاه بدین رسد
 کلمکی از وی بصدف می شد
 صاف چو شد آب صفا یکطرف
 مختلف آید چو کهر بر غروف
 باز شود هر دو بهم خورد جدا
 چو نایز جنس کد را این صفا
 نشان بردارستی که خور خود
 آب زلالی از دسر زنده
 می

بنکی در حمت هم از شومست	عکس چنین فهم نداشت
گاه خور و آب زلال جلال	کافر و فرزند وی آید جلال
پس قمارش نبوده کند	داخل اسلام چه سرمن شود
مژمن از ان آب کذب چون	طغیانی او فاسق و فاجر شود
کرباب آتش شد مرغ جلال	سپهره از ران خویش و آن بحال
ام وی از هست منافی صفت	نیت و فزازه او را نیست
ز دج و جبر و جح خود صبی شود	زاده آتش از امر صبی شود
روند خراب ز گشتی نشین	بشرین و شورش بد باین
در دل فلزم که بود این غم	هست یکی جسته بشرین هیچ
داخل هم هیچ نکردند باز	کر شدند ایشان نبود و مجاز
شد بر که کردید حل	کر خطری نیست نه خود بکل

در بیان حقیقت معنی جبر و قدر

کر و سواد الی بحقیقت و کر	باز نام معنی جبر و قدر
امر با باب ره دین حق	جبر بود یا قدر اینگونه نشق



گفت شهنشاه فضیلت پناه

گفت نگارنده این عجز پر

قدرت ادخلی ضلالتی نمود

نیت بخلایق از حقون نفع

امر نه میراست که کرد است

نیت قدر که بسر خود را

امر نموده که مناهی کن

گفت که بد را تو شد و گشت

مرگت بشمر شود غیر جو

امر نمود او بپیش نشن بسیر

پس بنزد میرد بنیاد شد

را اهل و زار و سلامت بگر

گفت که امر نیست میان او

دین خداست میان حال

معنی جبر و قدر را از عجز و جاه

هست منزله از صغیر و کبیر

همچو بجز نفع رساندن نمود

هست غشاق بمشروع نفع

ز آنکه طمع نیت بگردار امور

کرده بود قدرت ذات خدا

کشتی اوضاع تنباهی کن

باعث افسوس کن مکتب

نابودت زود راه غیر جو

را اهل که تحصیل نمودن زویر

جوبی با سپن همین دورتر

چون بفتند کار با بنجام سیر

تا که دله نخل شمشیر شد

هست جز این حقیقت آن حال

جبر و قدر نیست اگر نباشد نی
هست را آنگاه که نهد درین
ارست چو چوین و ضلایق کله
مستم بود و نسج ضرر بر چوین
میکند تا سپید و بنام کسود و جد
دزد چه بود نفس شب طبعین و
ارست چو قافونی عالم نواز
همچو و بیدان چو راه حرم
آب بجای ح رس نند باز
دین ز خدا لیک رسویشین
حق نکرد از نظر پاکش ن
باز چو شد دیده قلب پی
خیر ضلایق بنایید عیان
گفته اد گفته حق است کل

نیاید خاک بسو میکشی
خیر و شر راه نماید یا
از شر کرکان براندر ره
در نبرد کرک کله در زمان
هست را مانبدن کله دود
مانع راه یافتن بر وصول
راه به مقامات بر دور مجاز
از نصیب شاه خص لا و نعم
ناکه بجایه بشود سر نواز
باز نمونده ره مهر و کین
جبل متین رشته فرزان
می نکرد سر خفی را صلی
ناکه ضلایق نرود از میان
قدرت حق خوب بنی چون آل

هر چه نوازند بر نواز سر ازد
 کرده اوست ز کردار مو
 او صفت ذات بی سپرد
 کار اگر دو زدا کر سپرد
 اوست چو ادلی بنفوق خلق
 بر یکی ملا بد خلق و دلی
 کر یکشد در نواز او برد
 سود بسلام چنین میشود
 در بیان سبب تائیل در کلام خدا یعنی در حکمت و در

کردن تائیل کلام خدا
 حکمت حق چیست تائیل آن
 کرد و خبر عارف دل است آن
 چون بود آن ذات لطیف لطیف
 راه شفا سازی او تنگ شد
 آن بری از تنگ بعد رنگ
 آن شد و لا کبر پی نظر
 لفظ غلافیت یعنی تنگ
 قوت در آن که هر یک زما
 از ره جنم است نظر و کبریه
 چیست کبرای سراسر صف
 کی سخن آید چو کج از لسان
 آن تو سخن صمد و تائیل
 راه تنگ بود از شیف
 آن بری از تنگ بعد رنگ
 آن شد و لا کبر پی نظر
 معین از لفظ بجای ریغ
 دان بنفوت رشک تاس
 تائیل تنگ عقل رسد در بدیه

خالق اچا و کلام قدیم
 یک سخن در چهار معانی درو
 قدر لطافت معنیست لفظ
 هست کلام الله حق را جها
 سیرم انرا از اولیای حق
 برین معنی تو بدان جامه لفظ
 چا کردهند سخن سنج لفظ
 طایفه خوانند عبارت از آن
 طایفه دید لطایف و کمال
 صاحب چارم و دریا بیک
 خوانند دانستن عقل شپه
 عقل چو مدخل کنند در عمل
 مای اخلاص عمل عقل و آن
 دید لطایف همه از عقل در

و او وجود است گفت از قدیم
 لفظ تعظیمی است بمعنی تو
 قدر زیادت و بابت لفظ
 لفظ و معانی زیر کرد کار
 جارم آن را تو حقایق کنین
 تا که در دست من کلام لفظ
 بر صفت بر سر هر کج لفظ
 طایفه یافت است از آن
 طایفه بر و حقایق و کمال
 به زبانه است گفت شک
 به زبانه است بلند فقیه
 هست سرپای عمل بر عقل
 زیر زبانه خود عمل از عقل و آن
 معرفت نیست بمعنی بر

اولی از معانی است
 دوم از معانی است

رسم صفایق بود از کل بدن
 کوشی با دلی گشته بسج
 بر سر صفایق را در جوهر
 چون زهره طایفه حاضرند
 قدر عقول از دایره کبریا
 قنطاریل کند از کلام
 کرشمه بی وصفات کمال
 راه یافتار علوم نبی
 قنطاریل علم جوهر نان کشید
 نرسن تا دلی بیدان حرف
 رابطه صورت و معنی دهد
 کر نوز نادرل غائبی کدام
 بهر چه قدرت بزرگ پیش
 معنی در جیش آمد در بر خدا
 شو هر حرف کما در کل بدن
 کوه اسرار بر آرد کج
 قدر عقول همه باید فسر
 کوشش جفت در کوه سرند
 شکند از قوت خود روح فزون
 تا شتر جذبه بیار و بکام
 از شتر جذبه زمام وصال
 تا بشود سر خفی بر جلی
 علم چنان خود را معارف رسد
 کوی صفت بر سر جوکان حرف
 واسطه روح اشکلی شود
 زانچه نشنیده است از بی بکام
 فرض نمودیش نوعی پیش
 نسبت بر حدایت از این بود

ظلم از دجبر ایزد در در کن	نهی شر از ذات بدستور کن
خیریت محض بدان با خدا	هست بودنا ابدای با وفا
ذات خدا هست منزله نشسته	هست از ترکیب منزله در کن
انچه مآول بود آیات حق	مگذر دنا و بل کن ای با نسق
نما که خدای تو منتور بشود	در نور تنزیه تو آگاه بود
کرم بناریل زنی چنگ خویش	در رجز ابد کنی خویش پیش
چون تو بتاویل بنیاری سخن	عزوه و شفقت کن در حسن
مکنیت او بخز بکار او در	بر سر ما زان سبب آورده
سلسله مکرمت وجود او	مستحق ترا نمده جستجو
در رشتد از مردم بی اعتقاد	نما که بیای رده در رسم است
هر که نه مآول مآول گشتند	شکر انصاف چو مفضل کنند
از همه او مشرک کافر بود	زاده بد اخلاق زمار بود
ذات خدا هست بر بی نقصان	محمی بالذات و بر بی ازکات
سلطنت انرا که مفسر بود	از ره مآویل محفل بود



بر سر شبر جو زند خود قدم
نقد شغل همه لایع قسم
آورد و ذات مشترک کند
بسته زنادیل حق اگر کند
همه تنیدی کار در از همت
باز نماند سخن کرد کار

در بیان فقر حقیق و مجازی را اهل آن

آن یکی از فقر سرای نود
نزد شده دهنه بر خشت در شود
فقر حقیق که غرض نیست
باز غایتش را که چیست
فقر به پیش همه بی نیست
نزد خلاص همه در آن نیست
فقر جز نیستی هیچ نیست
شاه فقیران بچنان گوشت
گفت جوابش که فقر آستان
در حقیقت و یک اندر مجاز
فقر سوم است بقدر خاص
فقر اول عام و در فقر خاص
فقر حقیق چه بود فقر تام
فقر مجازی بود آن فقر عام
حضرت الله فقیران بنابر
کرده با لطاف خودش بر فراز
معنی فقر است جز ترک ای غریز
همست که آنکه از دزد گریز
فقر سبب آن دخالین چه بود
فقر بود تا رک حور و تصور

بهر خدا کو بخند ترک کس
 فقر فقیران مجازی جز این
 روزه انکس که زینت
 صرف ویراث نه هیچ کس
 هر که زند لاف بفقراف
 مطلبش از فقر چو دنیا بود
 مطلب کلایش چو حاصل شود
 رد حق و مرد قبول خلق
 نیست تقبیش چو بی زاده
 فقر دیم تارک دنیا بی دین
 کرده با خلاص خشن خدا
 صدق و صفا پیشه خود خسته
 میشود ادب بر همه شیخ و نقیب
 مخلص این راه صفات بزرگ

تو که آن جز بدان هر کس
نیست که خزانم او نشین
فعل شتیش همه نیست
معنی قرار بود در آن پس
نیست چه صادق شود او را
کرد چو تحصیل هر رسد شود
در نظرش فقر چه باطل شود
روز و شبان در هر وصل
چون بکند ترک فقران همه
بهر خدا آمد از کل بدن
در ره عشق شده با وفا
غیر خدا پشت سر انداخته
نیست شیطان صفایش
میکنند او زش ز آب حیات

محرر ادریس بن نصر عام

عاقبت او را اصل کامل شود
مطلب کلیش چو حاصل شود
فقر ذخیره است برای فقیر
فقر سببم از طرف کردگار
خود ترک نمودن همه ماسوا
فقر سیه نام دی آید ز حق
سخته حقیقتش بحقیقت فقر
کار چنین فقر بذات خداست
فقر سیه مرتبه عالمیت
ترتیب صاحبش از ذات اول
ترک دو عالم نتوانست او
ترک دی آن دان که بر آید
رابطه او مصفا آنست
هر چه بودی دهد از خداست

بفر خدا از او نه زایل شود
خلق خدایش همه بل شود
زانکه نموده است فقران حقیر
همست سینه شاهی در دربار
راست نمودن دل طلب خدا
زانکه بیاید بکمال از حق
کرده به پیش او خفتن حقیر
نزد اقا برسد چون است
صاحب آن فقر و بکل دانه
هر دو جهان است در صبح آن
بلکه ازل ترک دی آید زهر
ناله بقرب از نه بالا بود
هر چه جز از ذات زدنش حکمت
زانکه دلش خالی از همه است

موتش هست حقایق	را که گرفت ز دانش
با همه خلقت مصداق	لیک نمی کرده از انحراف
عذب اش از اهل کجی بود	تا که بد و سر سلامت شود
هر چه بد و هر که کند با عدالت	در دو جهان نظر او دانا
است تن آنکه بشناخت	بوده باشد بنظر اصفیر
بلکه نیست غریب نواز	است دانش حکیم و صفا
کس نتراند که کند باریش	چون ز خدا آمده و بدارش
ارتقا کر مای لقای صیاب	است که از بدارش انبیا
و صل چو دریش بوارش بود	است فریش که از دانش
بر تن او بجز هر کرده بنار	تا که از دشمن او را بنار
چو که فشاری نو دانش	حق شود او را بحقیقت
خلع جهان است اگر چه یقین	آن یک خبر بر دانش یقین
است یقین آنکه بنده اش	غیر خدا از خدا کس نیست
این هنر از فقر حقیقی بود	این خبر از فقر یقینی شود

هست همین فقر را محمد علی هست همین فقر را اصل صبی

مردی را بدهند این نوا موسی عیسی بر نداین لقا
فقر حبیب الله اولاد او بهره کسی را که فن مطلق او

در بیان حقیقت عشق و عاشق و معشوق

آن یکی از راه حقیقت هر بود راه بتفقیش معانی کشود
گفت بدان شاد و خوش ای رخ تو شمع سرائی جهان
معنی معشوقی و عشق و عشوق چیست بگو لازمهاش را خوش
معنی این هر سه بی باز کو تا که بر آیم سر از عشق هر
از دل جهان داد خفیه بود تا که رسد از بدین صواب
عشق همین میل که در پاست میل ز دل این برنش حاصلست
دل تو جو عشق بدان جهان کلی آن هست ز اهل و عشق
جان جهان را تو جو معشوق را مرتبه اش عالم لا موت و فنا
مرتبه عشق بجز درت نه عاشق او یافت بکسوت راه
دل که بود عاشق اگر میل جان دارد و در کرد بد و عشق و ان

بیکندش اصل مستورین	عبرتش جان پر جان بخت
میل من چون شد بشفت	دل چو کند میل بجان عا
حاصل بجزش همه جان بود	زهر فرازش اگر از جان بود
حاصلش آخر کل ایمان بود	صبر بر حاصلش چو بچان بود
بجرت اگر این بدش مکنند	عشق دلش چو نکه من مکنند
چه که بجان که بود معنی	ره نبرد او سوی جان کجوی
پشت نموده بنظافت بود	چون سر کارش کمین افت بود
چونکه بودند بخواب و خواب	پسح بنا بد فیری از بهشت
است بود معنی هر دو جهان	هر که در او مرغوبه جان جان
کر چه بود در نظر کل حقیر	عالم و شجست و شهنش فقیه
ز اهل جهان او است و اهل عشق	ز دل بطلب عاشق و مستور عشق
عاشق او را است بد در آستین	عاشق او پاک دل پاک طین
عاشق اگر کوه بود در کشد	عشق ز غلب اهدایت رسد
طوره او است همه معرفت	عشق اثر بر لب غنچه معرفت

مهر و محبت بخند عشق نام	تا نرود طور و ولایت تمام
و او میورش لبها نداهم	کشتی او را چو بیخ ششم
بذوبه ذراتش بنجا بدکشش	صفت مهم ملکیت طارش
جز منتظر نظر ماکند عارش	او بیت دلدار کند عارش
سیت چو مردان روانی درش	هر کس کیمچی که زند لافش
بگر سخن و از نجیبان بخزان	بازگشت کوشش و غنیمت بدان
تا که کند فادغت از نفس نوی	کمره عشق روی پر جوی
عشق تو باشد بحقیقت چو حق	کرنو بدین نفس کنی عشق
نزد و محبتان خدا مرتدی	بند شوی بر زن و یا مردی
در ره رین عادل و فاضل بود	پیر اگر کامل و داصل بود
تا که مریدش نشد دسترود	قبضیت و بسط مریدان کند
رنگ حقیقت یحیی ز او رود	عشق مجازی بحقیقت کند
ش همی کوبین ز امیران بجوی	سعدت عشق ز پیران بجوی
که کربانش که شد بکشتیش	هر که ندارد کسند از پیرانش

روندگر بر از بر شنی چنین تا که رسائی تن جان بر این

در بیان معنی علم یقین و عین یقین و حق یقین

چست که علم یقین ای پر	تا بشویم از سر کارش خبر
گفت جوابش نه والا که	علم یقین نیست ز راه بصر
علم یقین حاصل سمع است	حاصل سمعی یقینش که است
هر که یقینش از راه سمع شد	سوز و کد از شن مثل شمع شد
علم چو شد رفت یقینش جواب	از نظرش شمع صفت جواب
نیت یقین آنکه رسع است	خاطر از انجیم بجمع ایدت
چون بشنیدن بود آغاز کار	چونکه ندیدی نشناسی تبار
انچه گوید ز زبان او ستاد	ضرر نطقش برسانید
بر در گوشش تو دوش اندرون	با تو بود ناتوانی کنون
تا تو باز تو در کد ری شد بر درون	همچو نیا پیش و کرد در درون
گشت فراموشش چو حس شرک	یافت بدستش آثار شک
نقش وی آرد بظهور تباه	همچو نداد در شک خود نگاه

علم یقین بر این است که
کدام کلمات هم یکدیگر



مقلب آن قلب نیست	رویی خورشید و بخت نیست
کان شود از صحبت او زود	نفس از آن نام نهادند
ز آنکه شنیدست غمهای دین	بیره نظر بهره ندارد یقین
آهوت او از بکوشش از بدن	بهر توانست دلیل از درون
هیچ ندانی که شغلی هست	هیچ ندانی که چه کس بود
هست قیاس به المیاس	چون تو به بینی رخ او نیست

در بیان عین یقین

تا که پیسیم کمال شمس	عین یقین چیست بگو ای منت
دیدن او داشتن روی چو	علم یقین را چو نبرد و بشنا
جایی گرفتست در هر چون	کاین کلف از صحبت بر روی
وصف همان عین تر از دی	گرتوند بدی شنیدی بکوش
معرفت قلب بود در دهان	و بدن کس علم نباشد بدان
علم یقین است تر از نیستی	وصف حرم را چو شنیدی سخن
عین یقینست تر از بی	چونکه بد بدی نوزخ کبریا

دیدن تو معرفت آمد نه علم

بگرشت دیده بعین یقین

دید تو کردید چو اسناد تو

ز کف ز این دل بر زو آ

تا که در چشم دلت آید بر دل

آنچه ندیدی بنماید ترا

باز نماید چو مثلالت بنی

عقل و نقوس فلک جسم آن

در اندم تو سن حیدر علی

در بیان حق یقین

چیت بگو حق یقین آنج

کرد خیرش از حق یقین

عطف نمودن بحرم محراب

بلکه نشین فانی مطلق اصل

و این از جنب زینت حلم

تا که نماید حقیقت یقین

کعبه چو دیدی نزد یاد تو

رنده کن در حقیقت و بنا جلا

جوده کند بر تو از آن اندر

پرده از رخ کشت بد ترا

از زو شب آری نوید بد ترا

در نظر قلب تو چون کوی آن

بلکه چنین است بر هر دلی

تا که نباشیم چنین سر کب

دیدن کعبه در رسیدن یقین

حاجی دل آمدن اندر مزاج

بر آن دل را بحر میشت بر اصل

حق یقین مرتبه شهادت	حق یقین نسبت راه دوست
حق یقین نسبت جویدن	حق یقین نسبت چو کشتند
حق یقین نسبت بریدن آواز	حق یقین نسبت جو آتش جواد
کوزن گشتن خود کاملست	حق یقین لازمه آن دست
حق یقین مخور در کردگار	حق یقین را بنمود انتظار
مخور را سنی سولا بود	حق یقین حیرت داما بود
است وجود کل و کل وجود	مرتبه باقی حی دور
فانی مطلق شود و لا کسب	این بر روی دست یقین است

در بیان خوف در جاد و اهل آن

کنت ز خوف زرجا کن خبر	مفتی مانا که بیکرم بر
گاه ز جاد برده دل اندر خطر	گاه گرفت از خوف و خطر
گاه نشستم بر روز سباه	گاه بر اینم بچرخش چو
گاه نترسم بیشتر تر	دل کند از زور بدشمن ستر
سب چه کنند بدل خوف	هیچ نباید دل مادر شمار

پیر بفرمود بر بنر سخن که بود این خوف و جانشین
 چون نظر قلب بکفایت بر رخ دل باب رجاست
 عرض نظر چونکه فرزند بحر بر درواز کوهر آن بحر
 شد و شد و بال چهره غایت برشش با شش ده غایت
 ظل های دل صاحب نظر سایه مکن گشت چو زین
 رفت خوشی بخت دل برون سود همین دیده بر لب زین
 معنی کلّی چون در راه صل قطره صفت دیده بر لب زین
 از نظر بحر نظرا نورد بر رخ دل باب حقیقت کشد
 که کب دل در به بند ی چو کد خویش بلند اختر عالم شود
 چونکه به پستی رجوع خود نمود دیده نکش ده خوش کشد
 قدرت خالق چو بخشش سپید دل بر جا برده پناه از آب
 چونکه بخوف نظر کرد باز زین نظر اجل شد خوف ساز
 بر خود در خلق نظر محبت دیده ازین دیدن خودست
 خوف جمال دلش از بحر بنزد هنر باش بکار بحر

بنظر خود از این عالم نظر
 بوی که بنظر کشد از نظر

س زعل طور روان رفت
سینه ز اطوار فاجوف فوج
خوف کشد مرکب لرا برین
طی منازل بکند او بدین
قد رهن خوف بود سترش
چون بشد انعام رجا صندش
خوف درین راه بود اصل کل
خوف دگر زار بود بوی کل

در بیان معنی طینت و فطرت

گفت یکی کای شده عالی نسب
کرده خداوند تو بر ما سبب
و ده خوار طینت و فطرت با
کر چه همین گفته شده بارها
تا که ز فکر اسفین کوشش ما
پر شود در ملک شود او با
کردن شکو بسنج سنج باز
باب همین شد از جان فراز
فطرت اشیا چو یک شد
خالدش نشانی یک هست
قدش از بند مروری نبرد
جذب همین فطرت از آثار جود
خلق اول فطرت اشیا بود
آب ز سر چشمه جود در زیر
چشمه سر چشمه مصفا بود
چیت مثبت کشش فطرت
هر که بشد در دوزخ اند کزیر
چیت منزل مصفا فطرت

کامده از اصل سراپا	صاف که رکنه درین فنا
آمده آن صاف یگونی کدر	کشته سر آیان بر طلیف قدر
قد رکنه مات که در جری با	فطرت پاکیزه کشف است
طینت ما راه بدان فطرت	فطرت پاکیزه چنان کدر است
طینت اگر پاک بودی سخن	فطرت ما هست در او همان
کر بود این فطرت پاک طین	اینده سان با تو نما بر چنین
کار بر ریم صفت چون یکا	کرده ما کرد کدر طین
ما همگی بر همین آمدیم	تا که بطینت هر کیسان شوم
در نه بود فطرت پاک طینت	طینت او پرده بشد بر طینت
بازگشت پرده این طین بد	زنگ زدا اینده کشتن خود
نعل بدر ما در ما یزه کرد	تدر حرارت را اینده برود
ما هم این کار کر فیم پیش	فطرت خود یزه خودیم خوش
هر چه ازین یزه ذیره بماند	رزق قیامت نظر ما است
پای لطافت سوی فرشتگان	قدر لطافت بتران قریب



چیت فشانک زودن طغین آنکه شو طغیت اول نشین
 طغیت خود را بنی کار زی نماند فطرت نو کا فرب
 کفر چو پوشیدن رخسار او زلف چسبیدی کج روی او
 زلف چسبیدی پریشان بگر از رخ و بگر رخ بدر بگر
 کردست ای آدم صاحب بگر از اثر فطرت طغیت بگر

در بیان معنی وصول بموطن و در اصل و محل وصول در مراتب
 و اصلی کرد سوال از اصل گفت بدو مفتی صاحب حال
 و اصل شمس خانه اصل شمس ذات شمس خانه و اصل شمس
 منزل اصلی شمس در سمات بهر ملک سجده که با صفات
 طاق دو ابروی شمس قبده ظل شمس است همی در پناه
 و اصل خلافت شد در چهارصد قدر کنش بزرگ منزل رسد
 تنگی زندان بدن زنده کنش همچو کج خانه و بزرگ روش
 بر چو از قوس خلاصی گزید قدر فراق آن بولش رسید
در بیان اعلام مرتبه از مراتب و وصول بموطن که آن مرتبه چهار

باز شمع حالت آن وصل چو
وصل تو کر همچو منی باشد
عالم لا اهرت بود در نیت
در دل این نشا دنیا عروج
تا که بسوای خدا می کریم
مطلبه را فیه سر ضیعه
حوت محیطی تو در ضیعت
نیت میان تو در حضرت کفا
فانی مطلق تو باقی خداست
ذره نذر تو بر خورفت است
همچو که بود است و خواهد بود
معنی این آمدن او بود
ورنه بنا بد نزد او کس
بهر مقام من و تو نام او

تا که بخویش تو بتوفیق یار
منزل تو عالم لا منتهاست
نیت نهایت در وصل است
بمشورت یک برفت خفا
در وصل پایی تو بقلب سیم
در رسد از صفیت نکریم
بر تو رخ را کل آفتاب
بلکه فانی تو در او کایاب
هست تو باقی بهیم کرباست
رفته تو مانده خدا خود بایست
همسج بنا مدد نخواهد شدن
وارد فیضش بهم سر بود
هر که چنین یافت بود عرض
گشت خدا ورنه آمد بتو

نام خورشش است اله ای غور بهراث رات بدانش زهر

در بیان مرشد از سعاد از تریب و مصلح موهبتی لغز و مرزب سیم

وصل سیوم قرب خدا می شود قرب خدا الطف خدا می شود

نیت مراد را صفت قرب او بهر لبیک کشش ده بزد

قرب خدا را بنزد و بنزد پیش قرب خدا نیت نماند کس

نیت مکانش که توانا بخاری یا که معین شده سوش دوی

او چو لطیفست خبر و عیلم قدر اینها نزد وی ندیم

هر که نه موصوف صفاتش شود حسرت افسوس ننداشت

قدر لطافات مثال و بدن که بود از بهر و دانش کفن

میکن و ما و ای لطیفش دهند بر سر او تیج لطافت نهند

حور و قصور آنچه در او نور است مرز خلا میشت ز چرخ غفلت

یرسد الطاف خدا می بود این بود از دولت بهر در

وصل و مصل همه را مصلان قدر لطافت کجالات بدان

بهر بین وصل و مصل است منزل فراغت آمد چنان

لیک صف او به نه اعدشمار
بمن همان پردی هشت چهار
هر که لطفست ارشش میند
بمن همان قرب شهنش میند

در بیان مرتبه ادنی از مراتب وصول به وطن که آن مردود است

اصل دوم نیست بهشت سما
زیر فلک ساخت بهشتی خدا
خوردن و خوابیدن و غیره
بهر کسی که نباشد در سما
زیر فلک کرد بهشتی اله
برود بدان آدم و حوا اینها
شهر زرش نام ندارد نیاز
جایی مگر آن حقیقت بود
رفع هر اسیر قیامت بود
منتظر آن بقیامت از آن
هول قیامت نشو از ایشان
چشم بدن می نوازند که دید
در نه عیانست بچشم رسید
از ذقیامت چه شود و بی گزند
اهل سما سوری سما میروند
جنت زر بهر فرد ماندگان
است بهشتی زشم ماندگان

در بیان مرتبه ادنی از مراتب وصول به وطن که مردود است

اصل اول اهل جهنم بود
جنس جهنم چگونگی شود

دمل بود ووزخ او با بسج	آدم شیطان صفت از طبع
بهر شب طین صفت زشت	در که بر که سفر هفت نو
عاز کند در و جهنم قبول	نار کند دمل شیطان قبول
کرده بین نار جهنم کفن	شکر ابلیس کشت بدن
دور ز دل کردی سسپل	منصب جاه در زرد مال سسپل
شیخ بر روی دلی خوش بشد	ملکت زنی نش دنیا گزید
ز دیند رشت احدیت چوشت	چو رسولان خدا را بگشت
جایی گرفت از بخصیض زمین	دار ز کف قرب خدا بپایین
کشت بجان از صفت نعمت	هنفس حق شب طین صفت
رژند ازین زمره بدنا بد	راحت جنان نعیم احد
اصل پیدی بر یزیدی سپید	دمل یزیدی بر پیدی سپید

در بیان جگر کنی **تخصیص بر نو ایمان و حقیقت آن**

کرید قدرت بکند کار جان	قدرت حق را بدست شمع دان
نابده کار شده عت نشق	است شمع بی بنی از سوی حق

موم و قند است چو اسلام دین	روشنی است چو ایمان یقین
جست یقین آنکه بدینی نور	که بود آن بر نوایان حضور
هر که به بند بتواند جدا	کرد زهم ظلمت دل از صفا
اصل از آن چو زدن نیست	دیدن اسرار ز ایمان خفیت
روشنی شمع چو ایمان بود	مرئین از آن صاحب عرفان بود
و بدین معارف شدن بر یقین	دان تو کلمات حقیقت همین
نست جز این ایمان کامل حق	ثمن پاکیزه دل با نسق
هر که ازین شمع که شد حق	ایمان خود را نه بیا بد نسق
خار و خس و آتش در این کوهستان	است نمارست رفیق خزان
کو شش کن از نغمه دکنم سخن	بر سر حرفم چو رسی دم سخن
جست یقین مرتبه ادب	داشتن ایمان یقین بر خدا
که احد فرد محیط قدم	فارر همچون برید عظیم
بوده دخواهد بدن او به پیش	نست بجز ذات خود آید پیش
و آن دهن خویش ندان خویش	کو در شادی خلق داشت خویش

انبیا



پر تو ایوان نوازی شمع کبر / تا که بیای نو صفای ضمیر
 دیده دل از نسبت رشتنی / پاک کند خانه زنا و منی
 در جهان انقیاد صاحب طبع / **موزون بر برافرازان نقد**
 افضل آن که کل افصح است / ز آنکه بیست پنج رسل صحبت
 هیچ بی نیست که موزون شده / تا طلق اشش کینه میزان بند
 آن قد سرودی که نه موزون بود / غافل ز ادراک کل اوزان بود
 واجب است آن صاحب قلوب / ناله دین بر او استانی شود
 آنکه نه قانونی از آن شعر تر / چشم ندارد دل صاحب نظر
 هر که نه موزون بود آن خوار / بر سر فضلات چنان فرموس
 یا ر که بینی تو چو خود منشش / معدن فضلات بود منشش
 نیست دامنش که موزون رسد / شریفند که باوزان رسد
 هر که نه اوزان بودش در نظر / نیست در اکبر کمالش مهر
 کوشش کش نکته برزد فنی / میرود ای شاعر شور و منی
 طبع سخن کو بخوشی آمده / بر او اطباع غنی آمده

هرزه سخن مثل شقی آمده	شاعر تحقیق دلی آمده
نبست بجز جاذب ذات و صفت	شور زن عرب معرفت
هست مقرب بکمال وصال	نزد خداست عشق کمال
نزد دلی هرزه سخن مرتد است	خدا سخن گوید و لایست است
مثل کلام احد لا یزال	هر سخنی گویند در مال
بلکه بود چنگلی او دبال	نبست در دزدانه نور کمال
پیشتر از پیشتر نراست	مرد فصاحت نشد بجز راست
بر صفتش فرط بندی در است	ما طلق نفس حسن خلق خداست
کوزه خدا حفظ ایمان شده	نور خدا خلق از آن شده
غیر سخنهای مبدش غم	هرزه خور در هرزه چو هرزه که
نکنه او نیست عضای ها	نبست مرآت بقلام خدا
میدهد او بر هر کفنی است	که بود آن نریت رجوت
نفت نی مدح علی در آن	هر چه نه ترجید و شاه در است
است بر حضرت او نور که	مر عظمه و از انما جات و ذکر

شاعر اظهار صفات قدیم مثل بنی شد بر ذات کریم
 هر که کند در سخن مروت راه نیاید سودی ذات صفت
 معنی ختم ای پسر، ^{در ختم رسیده} نیست جز انجام بکار ای پسر
 معنی بسیار بگویم در کار ختم شدن کار پدر بر پسر
 ختم بدان معنی انجام کار ختم بدان صنعت استاد کار
 کر نوازند بمشاش کسی نیک صنعت آورد از هر کسی
 کلین توفیق در انجام دادن کار در انجام سر انجام دادن
 ختم سخن کردن رفتن بود ز آنچه ترا بود عمل در نظر
 ختم بنی ختم دلی در صفات نیست یخ فانی مطلق بذات
 ختم ثواب کند مردمان توبه طاعات مصافحان
 کرسیب نظم پرستی زین ختم کنم پیش تو در دم سخن
 زانکه کسی را که نه سوزان بود نزد خود قالب سچان بود
 سال هزار در صد بیعت نام عمر به سچی که شد در نظام
 از یعنی با همه ازاد که بنده آرام مرا در ن



در دل شب از نو نیارم بهین بود که گفتم بنو میگوین
 سر تو فرد بر بسجمنای مکه برون آردت از این کفن
 خراب خیال از سر خود در کن تیغ گزین شربت خود شری کن
 همزه مردان عفاف عیب باش که نداشت کنی چون غضب
 طالب مجهول شو چون کن هر چه جز از دست امر ضیق
 دوست گزین دوست سپین هر چه جز از دست ز خود برین
 آنچه نخواهی تو خود همراه بر حرف ره دوست کن انکار
 ز اهل طمع ز اهل حسد در پاش عقل سعادت مکن عقل معاش
 عقل معاد مکنه کشان سرت سرب سرائی که بود آخرت
 عقل معاش مکنه کنه جیب مالا بداشکم خود جمع و دفع
 هیچ دلی را مکن در طلب شکر که گشتی تو طلب اسب
 وقت غضب شهرت ایس کام کار بلا حول تا خود غلام
 آب نرم تو باش پاش زانکه همینست که گفتم قاش
 بر زلل نکته من غفر کن چون زده بخور ای آید سخن

قال الميرزا

الكتاب في الفقه

علیم السلام

المصرف على ربه رخصاً لئلا يضر المداور والمعار
ما تركه وتوهمه بغير صلاصة صفة صفا واداره ورده
ورفاقاً فانه مفروقته فيما والاطب هو خسر من الف
صوفي صدق والى له



